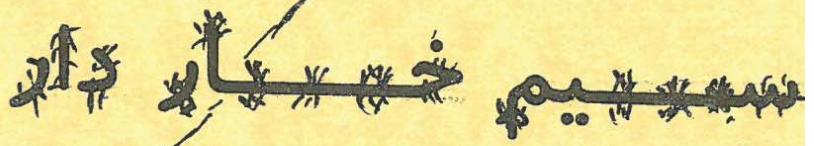
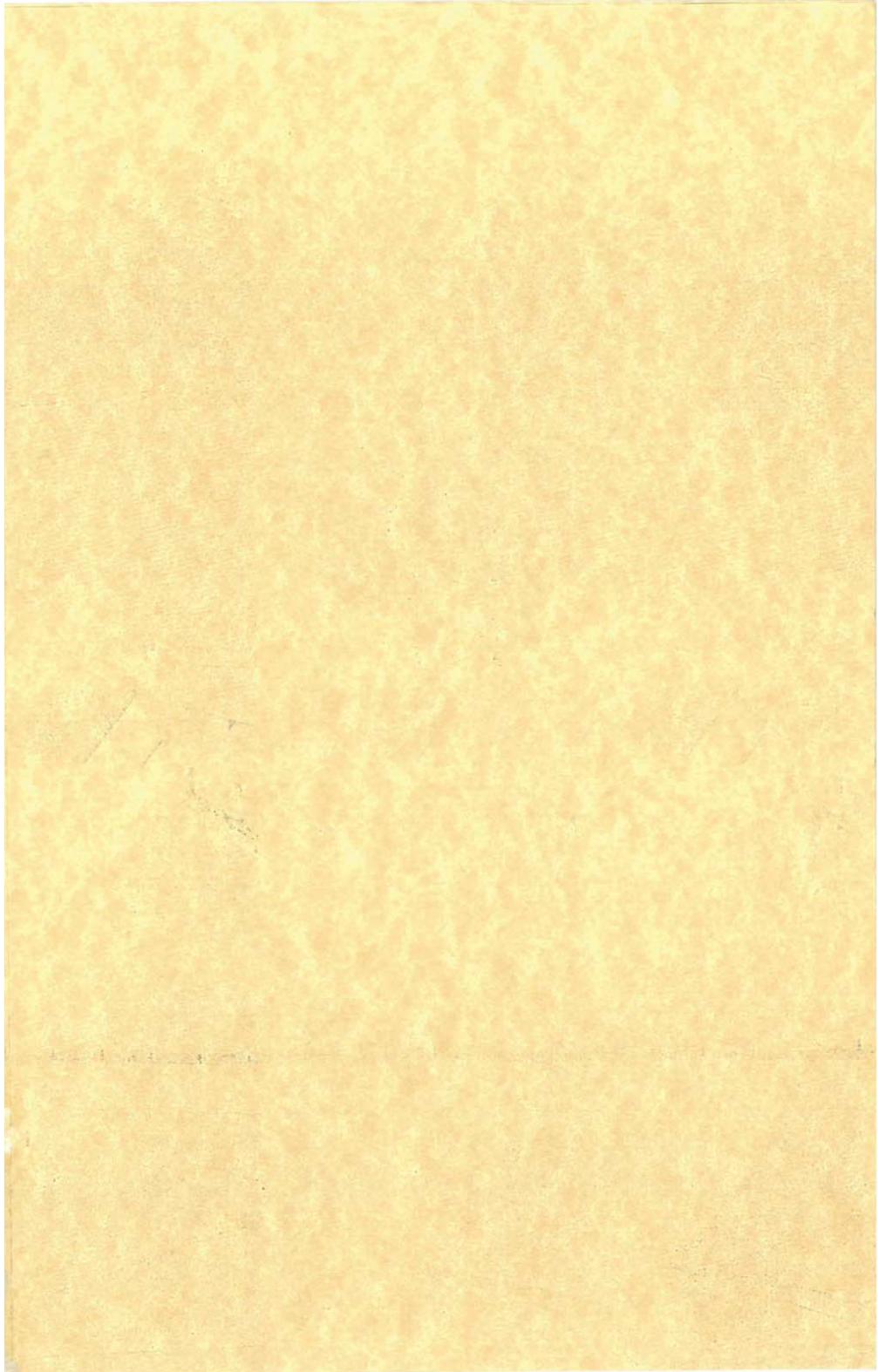


مجموعه داستان



کامبیز گیلانی



# Erzählungen: Der Stacheldraht

## مجموع داستان

### کتاب دوم

نام کتاب: سیم خاردار  
نویسنده: کامبیز گیلانی  
طرح روی جلد: فرحتناز  
چاپ اول: مجله پژواک ایران (چاپ هلند)  
چاپ دوم: ۱۹۹۸  
تیراژ: ۵۰۰  
اجرا: شاهرخ ۵۳۴۸۸۴۱ - ۳۶ - (۰۰۳۱)

## آنچه می خوانید:

- ۷ - تخته سنگ کت و کلفت
- ۱۶ - چهره‌ی سالیان شکست
- ۲۷ - نوروز دیگر
- ۳۷ - یک مرد دروغگو
- ۴۰ - حرکت هفتم
- ۵۳ - کمی پیچیده
- ۶۳ - یک جای فرهنگ می‌لنگ
- ۷۱ - پسرک اتاق ۲۱۶
- ۷۹ - با تولد برگهای پاییزی
- ۹۷ - هزار تردید، هزار شوق
- ۱۰۵ - سیم خاردار
- ۱۱۳ - نه! تنها جواب ویروس
- ۱۲۳ - آخرین هویت
- ۱۳۵ - سایه، شلیک، عبور

از کسی پرسیدند: "چرا می نویسی؟"  
- نمی دانم از چه کسی، حتا نمی دانم چه  
کسانی پرسیدند - گفت: "چرا ننویسم؟"  
گفتند: "کاغذ و دوات حرام می کنی" پرسید:  
"دیگر چرا؟" گفتند: "حرف تازه بی هم که  
نمی زنی!" پرسید: "همین؟" گفتند: "نه خیر،  
باز هم هست." پرسید: "دیگر چه؟" گفتند:  
"قصد تغییر دادن چیزی را داری که دیگر جا  
افتاده و روزمره شده است." پرسید: "تمام  
شد؟" گفتند: "نه خیر برادر، تازه می رسیم  
سر اینکه...." با خونسردی، حرفشان را برید  
و گفت: "تا شما حرفتان تمام شود، من بروم  
کار کوچکی را انجام دهم و برگردیم!" گفتند:  
"صبرکن! کجا با این شتاب؟" گفت: "هیچ،  
نکته بی به خاطرم رسیده است، بروم روی  
کاغذ بیاورم اش و زود بر گردیم." سری تکان  
دادند و گفتند: "ما می دانستیم.  
" گفت: "نمی دانستم!!"



آن وقت ها که هنوز سری تو سرها نداشتم و کسی هنوز سایه ام را با تیر نمی زد و شاید ده دوازده سالم هم بیشتر نبود، چه کیفی می کردم وقتی یک برف سنگین می بارید. وقتی رادیو اعلام می کرد که آموزش و پرورش، مدرسه هارا تعطیل کرده است، دنیا را به من می دادند. تمام شب را منتظر می ماندم که فردا برسد. بعد هم زود تر از همیشه شال و کلاه می کردم و می پریدم توى کوچه. کوچه ى ما پانزده - شانزده متري طولش می شد، عرض اش به زور به دومتر می رسید. اگر بچه ها آمده بودند که جنگ شروع می شد، اگرنه، به سراغشان می رفتم. مادر رحیم از دست من شکار بود. پدر سیروس از دایی تقی حساب می برد و زیاد به پروپایم نمی پیچید. دایی تقی باشگاه زیبایی اندام می رفت. رفیق هایش هم، مثل خودش بودند. من، رحیم و سیروس، آتش محل بودیم. چه از توب بازی مان، چه از برف بازی و قایم موشك مان، خلاصه هر رقم که بازی می کردیم، بلای محل می شدیم. پدرم دلخور می شد وقتی کسی شکایت ام را پیش اش

می برد. اخم می کرد و طرف را تحویل نمی گرفت. بعد توی خانه، مر بیچاره می کرد. اهل کتك زدن و این حرلفها نبود، فقط محل سگ ام ه نمی گذاشت. من هم حواسم بود، ولی دست خوید نبود. خیلی وقت هاگریه ام می گرفت. ازش بدم می آمد که چرا این قدر به من سردی نشان می دهد مادرم چیزی نمی گفت. داداشم پوریا یواشکی به ام می گفت: "تو از مت بد تر شدی". من ناراحت می شدم ولی وقتی توفکربازی و کارهایی ک کرده بودم، می رفتم، خنده ام گرفت. وقتی که خوید را نمی توانستم نگ دارم و بلند بلند می خنديم، مادر می گفت: "بسم الله، بازم اون ورء شده!". بیشتر خنده می کردم، بی اختیار، نه از روی قصد. پدرم بر مو گشت و چپ چپ نگاه ام می کرد، بعد من خوید راجمع و جورمی کردم، بعضی وقتها که نمی توانستم، او هم می زد زیر خنده. بعد همه می خنديم و من دوباره می رفتم کنار پدرم می نشستم.

- این مرتبه اصلا شعور نداره. تا بوکلمه باش حرف می زنی، ریش سفیدشو به رخ آلم می کشه.

- گرشا جان آدم راجع به پدرش این طوری حرف نمی زنه.

- پدر؟! چه پدری بابا، شما هم دلتون خوشه.

گرشاسب، هنوز هیجده سالش هم نشده است. با پدر و مادرش اینجا زندگی می کند. پنج سال است که ایران را ترک کرده اند. هنوز خاطرات روشنی از گذشته، ذهن اش را می آزارد.

- ببین آقا داریوش، شما الان واسه ی خویت یه خونه و زندگی بی داری، حساب شما از من جداست. من با پدر و مادرم تو یه خونه دارم زندگی می کنم. از وقتی ام که میام توخونه، انگار که تو زندون قدم گذاشت.

- خب بالاخره، همه ش که اشکال او نیس.

- چرا نیس؟ من که کاری به کارشون ندارم. نه مزاحم شون میشم، نه تو زندگی شون دخالت می کنم. ملت دوست دختر و پسرشونم و ر می دارن می بزن توخونه، من همین کارم نمی کنم. او نا محل سگ به پدر و مادرشون نمی ذارن، من کلی ام جلو مردم عزت و احترام به شون می ذارم. زمین پوشیده از برف تازه است. از صبح همین طورمی بارد. یاد خوید می افتم. وقتی که دیپلم ام را گرفته بودم و با یك جعبه شیرینی به

منزل آمده بودم، پدرم به محض اینکه فهمید، در آغوشم کشید. مادر اشک توی چشمهاش جمع شده بود. پوریا به ام آفرین گفت. من تا کلاس دوازدهم بهترین معدل ها را می آوردم. همیشه یا شاگرد اول بودم یا دوم. با اینکه مدرسه مان هم دولتی بود، بهترین نتیجه‌ی دیپلم را در سطح استان داشت. هنوز یک ماه از شروع سال آخر نگذشته بود که از بالای پشت بام خانه پرت شدم پایین. بدجوری با کمر روی کف حیاط ولو شدم. کمرم شکست و ستون مهره هایم صدمه خورد. هفت ماه تکان نمی خوردم. اوایلش درد بیچاره ام می کرد، تازه از ماه پنجم به بعد، امید آن بوجود آمد که خطر فلج دائمی برطرف شده باشد. از همان موقع به بعد با اصرار بسیار شروع به مطالعه کردم. بروبچه هاهم داشتن گرم، می آمدند و کمک ام می کردند. سیروس ناکس طوری پکرم می کرد که از حرص، دو برابر به خودم فشار می آوردم. می گفت: "می دونی داریوش، تو دیگه یه سال عقب افتادی. اونقدرها هم باهوش و نمی دونم نابغه نیستی که از پس امتحان نهایی برآی. امسالو بی خیالش باش. حالا من رو برنامه رفاقتی، اساسی ترین نکته هارو بت می گم. ولی گمون نکنم که فایده داشته باشه" بعدش هم از سیر تا پیاز درس را برایم توضیح می داد.

– می دونی آقا داریوش. اینجا ایران نیس. وضع زندگی مردم اینجام اون جور که تو ایرانه نیس. پدرم خیال می کنه، من چون پسر کوچیکه شم حق داره هر کاری می خواد با من بکنه.

– خب، تو فکر نمی کنی که اون کلی زحمت کشیده تا تو به اینجا رسیدی؟

– کدوم زحمت؟ هر کاری کرده و اسه خودش کرده. می خواس نکنه. اون باعث شده که من به دنیا بیام. تا چند سال پیش خرجم با اون بوده، حالا که دیگه دولت اینجا داره خرجمو می ده.

– آخه رابطه‌ی پدر و پسری که به خرج و نمی دونم غذا و این حرفا نیس.

– بین آقا داریوش، پدری که دنبال عشق و کیف خودشه، مادری که دنبال گردش و تفریح خودشه، چه توقعی می تونه از پسر یا دخترش داشته باشه؟

– نه گرشا جان. تو یه طرفه به قاضی می ری.  
– آقاجون. من یه آدم دیگه ام. من اونی نیستم که پدرم می خواد. من

می خوام خویم باشم. این حقوق دارم یانه؟

پدرم می گفت: "من به تو اعتماد دارم، ولی اگه قبول نشدم، اگه نشد،  
جان بابا اصلا ناراحت نشو!" مادرم که اصلا براش فرق نمی کرد. او مدام  
می گفت: "همین که تو خوب شدی، من دوتا گوسفند برات می کشم و می  
لدم به مردم". پدرم می گفت: "فقط یات نره چهارتا روناش مال  
خودمونه!!" مادرم می گفت: مگه می خوایم سر خودمونو گول بزنیم. من  
نذر ابوالفضل کردیم!" پدرم شوخی می کرد. او همیشه از دست حاجی  
بازاری هایی که گوسفند می کشتند و بهترین جاهایش را واسه ی  
خودشان را بر می داشتند شکار بود.

یک ماه قبل از امتحان، تازه از جایم بلند شدم. نرم نرم راه می رفتم.  
اولین زمستان زندگی ام را پشت سر گذاشته بودم که برف بازی نکرده  
بودم. امادراین زمستان، نقاط بسیاری که تاآن روز برایم کم رنگ بودند،  
رنگ واقعی خودشان را نشان دادند. مادرم، یک لحظه از من غافل نبود.  
پدرم از تعریف کردن سرگذشت خودش گرفته تا دستگاههای جدیدی که  
دخانیات ایران وارد کرده بود، فروگذار نمی کرد. پوریا از بیمارستان و  
رباطه ای دکترها و پرستارها باهم، تعریف می کرد. بعضی هایش را فقط  
وقتی می گفت که پدر و مادرم آنجا نبودند. تازه اینجا من فهمیدم که  
دوست یعنی چه و دوستی چه ارزشی دارد. وقتی که آدم از حرکت می  
افتد، هزار حرکت در او شکل می گیرد. هزار آرزو اورا محاصره می کند  
و اورا به ارتعاش در می آورد.

— اینجا اون روابط پوسيده بی که توی ایران حاکم بود، وجود نداره.  
آدم آزاده که بهترین سرنوشت رو برای خودش انتخاب کنه، بدون اینکه به  
هیچ کس بدھکار باشه.

— پدر و مادر آدم، غم آدمو می خورن. با درد بچه شون، درد می  
کشن، با خوشی شون، اشک شادی می ریزن. اونا همیشه سر بلندی بچه  
شونو می خوان. چرا تو همه چی رو از نظر پول و خرج و چه میدونم این  
جور بده و بستونا می بینی.

— چون همین حرفاس که منو دردم می ده. تا یه جای حرفashون با  
حرف من جور نیس، همین حرفارو به عنوان برگ برنده می ذارن و سط.  
من هزار دفعه این حرفارو گوش کردهم. دیگه بسه.

دیگر برای خویم درس نمی خواندم. تمام وجودیم را احساسی غریب،

پر کرده بود. من باید قبول می شدم. باید بهترین نمره ها را می آوردم. باید برای پدر و مادرم سربلندی و افتخار، بدست می آوردم. فردا نه، همین امروز!

— می دونی می خوام چی بگم. می خوام بگم، بدجوری اشتباه می کنی. می خوام بگم هنوز جای سفت نشاشیدی. واسه ت همیشه همه چی بوده. راحت بودی. زور نزدی تا چیزی رو واسه خودت بدست بیاری. واسه همینم، قدر چیزایی رو که داری، نمی دونی.

— مثلًا چیارو؟

— مثلًا همین که تو یه خونه واده بی داری، همین که او نا سالمه ن و می تونی به قول خویت عشق کنن و تفریح کنن. همین که مریض و علیل نیستن که تو مجبور بشی از شون نگه داری کنی.

— به! چه چیزایی شمام میگی‌یا.

— آره. خیال می کنی می تونی بی تفاوت بشینی!

— من منظورم اینه که من چی میگم شما چی میگین.

— د آره د، زندگی رو باید همین جوری دید دیگه. نباید خیال کنی که همه چیز همین جوری می‌مونه، یا چه میدونم سوخت و سوز تو زندگی تو نیس. الان اگه بابات یا مامانت سکته بکنن، چی میشه؟ نه، فکرکن، بعد جواب بدنه.

سرش را پایین می اندازد و سکوت می کند.

هوا داغ داغ بود وقتی جواب امتحان نهایی را از مدرسه گرفتم. چشم های سیروس برق می زدند. بچه ها دورم را گرفته بودند. عباس رقیب چندین ساله ام، دست اش را به طرفم دراز کرد و این بار به راستی و با خوشحالی، به من تبریک گفت و زود از جلو در مدرسه دورشد. حوصله ی گوشه و کنایه ی بچه ها را نداشت. من شاگرد اول مدرسه شده بودم. عباس شاگرد دوم. پارسال معدل او، دو دهم از من بیشتر شده بود. امسال من با یک دهم بیشتر، اورا پشت سر گذاشته بودم. یکی از بچه ها شیرینی خریده بود. شیرینی قبولی اش بود. به فکرم رسید که من هم همین کار را بکنم. خریدم و رفتم. وقتی همه فهمیدند که من شاگرد اول شده ام، از خوشحالی روی پاهایشان بند بودند. باورشان نمی شد. همانطور که وقتی خود من سه روز بعد فهمیدم که شاگرد دوم ناحیه شده ام، باورم نمی شد. به آرامی سرش را بالا می آورد و می گوید:

– نه، اگه همچین چیزی پیش بیاد، حسابی حالم گرفته می شه.

– خب، پس حالا قدر وضع موجود رو بدون.  
در همین موقع، اتوبوس گرشاسب می آید. او دستم را می فشارد و  
می گوید:

– آقا داریوش، ببخشین سرتو درد آوردم، ولی بد جوری گلومو  
گرفته بود.

– حالا چی؟

– دمتون گرم، خیلی بهتر شدم.

– روی همه چیز بیشتر فکرکن!

– چشم، خدا حافظ.

اتوبوس اش راه می افتد. تصمیم می گیرم به جای اینکه پنج دقیقه‌ی دیگر در انتظار آمدن اتوبوس بمانم، زیر برف راه بروم. ماشین‌ها، از سرعت شان کاسته اند. وضع کفش هایم بدینیست. می شود به اشان اعتماد کرد. این اعتماد، عجب کلمه‌یی است و چه کار‌ها که نمی کند. به خصوص، وقتی که تو با همه‌ی وجودت از این کلمه حمایت می کنی و عکس اش به توثیق می‌شود، چه ضربه‌ی دردناکی بر هستیات وارد می‌شود. پدرم را به اتهام دزدی از کارخانه بیرون کردند. کسی را که یک عمر شرافتمدانه کار کرده بود. کسی را که تنها جرمش این بود که پای ورقه‌ی بیچارگی کارگرها را امضا نکرده بود. چند سال بعد، تازه و قتی انقلاب شد، معلوم شد، یعنی پرونده اش رو شد که قضیه تهمت بوده است. پدرم می گفت: "با این وجود من بازم می گم که آدم باید شرافتمدانه زندگی کنه، بالاخره یه روزی معلوم می شه که منو ناحق....." بعد بعض گلویش را می گرفت و حرفش را می خورد. ما با جان و دلمان به او و مادرمان می رسیدیم. مشکل مالی نداشتیم، ولی می فهمیدیم که در او چه چیز شکسته شده است.

با چه شور و حالی توی تظاهرات ضد شاه شرکت می کرد و شعار می داد. با تمام وجودش شعار استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی را سرمی داد. می گفت: "حکومتی که به من بگه دزد، به من که یه عمر صاف و صادق بش خدمت کرده م، خیلی زودتر از اینا باید سرنگون می شد". وقتی که صحبت خمینی می شد، کلمه‌ی امام از دهنش نمی افتاد. مادرم را هم دنبال خودش می کشاند. تو درگیری ها هم خودش از پوریا خواسته بود

که به زخمی ها دوا و این حرفها را بر ساند. من از آن وقتی که خمینی توی هوایپیما، در جواب خبرنگار که پرسیده بود حالا که به ایران بر می گردد، چه احساسی دارد، گفته بود: "هچی!"، نظر نا مساعدی نسبت به او پیدا کرده بودم. پدرم می گفت: "خب پسرم منظور آقا اینه که تو فکر این که بیاد اینجا چیزی واسه ی خودش دست و پا کنه، یا دنبال مال و منالی باشه، نیس!"

سر خیابان که می رسم، آقای محرابی را می بینم که از رو به رو می آید.

— خسته نباشین، از بازار میاین، نه؟

— آره داریوش جان.

— چه نفس نفسی می زنین؟

— مشکل شناسنامه یی به.

— اختیار دارین آقا، این حرف‌اچیه.

— راستش، پیر شدم دیگه.

كمی دلداری اش می دهم. احساس می کنم که دلش از جایی پر است. آدم خوبی است. یعنی همه خوب هستند. آن هم، همه یی که دستشان به جایی بند نیست و آزارشان به کسی نمی رسد. خلاصه همه خوب هستند به شرط اینکه زندگی خودشان را بکنند. بعضی موقع ها به این حرفها شک می کنم، با این حال مثل نوار این جمله ها را به دیگران و بیش از همه به خوبی، تحويل می دهم. از حرفهایش می فهمم که مشکل اصلی اش همین گرشاسب، کوچکترین فرزندش است.

— من یه عمر تو بر و بیابون رانندگی کردم و نونشم آوردم تو خونه. یه عمر تو فکر این بودم که یه زندگی یه خوب واسه خونه و ادم ردیف کنم. حالا این بچه دو کلمه حرف از من نمی شنوه.

— شما زیاد غصه نخورین. جوونه و بی تجربه س. یواش یواش حالیش میشه.

— کی دیگه؟ وقتی منو مادرش مردیم!

— بالاخره شما خودتونم دوره ی جوونی رو طی کردین.....

— به حضرت عباس اگه من با پدرم این جوری تا کرده باشم. اون تازه یه لغتم درکونم زده بود و از خونه پرتم کرده بود بیرون. اونم نه به خاطر کارای بد من، فقط بخاطر یه پتیاره که بعدا به خودش ثابت شد که من

حق داشتم. ولی چه فایده، دیگه من سرنوشتم عوض شده بود.

- منظورم اینه که، گرشا بچه خوبیه، به شمام احترام می ذاره، ولی با توجه به شکل زندگی خارج کشوری و نوع فرهنگی که اینجا حاکمه، شما به عنوان کسی که بیشتر می فهمید، مسؤولیت سنگین تری دارین.

- نه قربون تو. اینا همه ش از شکم سیریه. بالاخره ما همون مردمی هستیم که یه کشور به اون عظمتو، سرهمین شکم سیریه مون دادیم دست چهارتا ملای وطن فروش. اینم تخم و ترکه ی همون ملتنه.

- به هرحال، اون الان به شما احتیاج داره، حتی اگه خودش نفهمه.

- ببین داریوش جان. من سه تابخترمو فرستاده م خونه ی شوهر. هرکدو مشونم یه گوشه ی دنیا دارن زندگی می کنن. خیالم ام راحته که خوشبختن. هیچ کاریم به کارشون ندارم. فقط این یکی دمارمو در آورده. اگه اون روزآ که اونقدر آرزوی پسر داشتم، می دونستم از تو ش یه همچین چیزی درمی آد، به گور بایام می خنديم، از خدا پسر بخوم.

در همین موقع با شنیدن صدایی، به پشت بر می گردیم. جوانی هم سن و سال گرشاسب، دست در گردن پدرش انداخته است و دارد به طرف ما می آید. زیرچشمی نگاهی به آقای محرابی می اندازم. صورتش در هم رفته است. رشکی، گونه هایش را در خود فرو می کشد. آهي از گلویش خارج می شود و محو تماسای صورت خندان پدر و پسر می شود. بی اختیار به یاد پدرم می افتم. دستش را به گردن من انداخته بود و در حالی که چهره اش به کلی شکسته شده بود، می گفت: "دور سیاست و این حرفها رو خیط بکش. همه شون دروغگوان، همه شون تو فکر منفعت خودشون. هرچی ارباباشون بگن، همون کارو می کنن". بعد که اولین نامه اش را گرفته بودم، نلم طاقت نیاورد، کارهای او و مادرم را درست کردم و چند ماهی آوردمشان اینجا. پدرم وقتی اینجا ها را می دید به مادرم می گفت: "خری ببین اینا چه زندگی بی دارن، ما چه زندگی بی داریم. اینا دنبال چیه ن، ما دنبال چی هستیم". با اینکه از فیلمهای تلویزیونی و خلاصه بی در و پیکری موقعیت جنسی اینجا خوش نمی آمد و آخوش هم راضی نشد که جامعه ی ما به چنین جامعه ی بدل شود، اما به نحوه ی اداره ی جامعه ی غربی، خوش بین بود. می گفت: "داشتن این آزادی بهتر از اون اسارتی یه که گلوی مارو گرفته!"

- می دونین آقای محرابی، خیلی موقع ها اختلاف های خونه وادگی

قابل حله ن. فقط شرطش اينه که، آدم کمی کوتاه بیاد و فکر کنه که اگه اوون طرف از دست بره چی میشه.

— ای بابا، این حرف‌مال بچه هاس.

— منظورم اينه که، شما اگه الان بشنوين که گرشا طوريش شده، چيکار می کنيد؟

— هيچی، می رم کمکش کنم.

— خب الان چرا نمی‌ريين.

— الان که طوريش نشده.

— چطور نشده؟ الان تو سرش هزار جور درد و مرض داره. هزارجور فکري‌بيمار و ناراحت از تووش می‌گذره. هر لحظه آماده س که تو یه پرتگاه تيافته. اگه الان بش نرسين، اوين، نه اينکه هی‌بگين من حق دارم، اوين اشكال داره، من اينطوری نبويم، دنياعوض شده، خلاصه ببخشين بي‌پرده حرف می‌زنم، به جای اينکه هی غربندين و خودتونو عقل کل بدونين، درداونوبيفهمين. کمکش کنин. درست اذگار که فلنج شده و تو خونه افتاده. صدایم بي اختیار به لرزه درآمده است. بدئم سفت شده است. احساس می‌کنم، وظيفه يی به گردن دارم. نگاهش می‌کنم، در انتظار جوابم. منتظرم که تا هر جا که بگويد، بگويم. اصلا اگر دعوا هم بکند، پاييش می‌ايستم. هيچ ملاحظه يی نمی‌کنم. نمی‌خواهم صبور باشم ديگر. يا راست می‌گويم، که باید روی حرف مصر باشم و آن را به جايی برسانم يا از روی شکم سيری حرف می‌زنم و می‌خواهم چيزی گفته باشم. حرفی زده باشم. حرفی که از اينجا به جايی ديگر منتقل می‌شودونشخوار عده يی ديگر می‌شود. از سکوت‌ش استفاده می‌کنم و جدی‌تر می‌رسم:

— خب، باید کمکش کرد يا نه؟

زنبيل های ميوه و خوراکش را زمين می‌گذارد و کف دستش را روی صورت‌ش می‌لغزاند. چند بار مثل کلافه ها پاين و بالايش می‌برد. بعد به آرامی سرش را بالا می‌آورد و می‌گويد:

— راست ميگي داريوش. راست ميگي! من پشت خويم سنگر گرفتم. پشت يه تخته سنگ کت و کلفت.

مي‌خواهم حرفی بزنم که می‌بینم اتوبوس اش آمده است، با

خونسردي می‌گويم:

— آقا اتوبوس تون رسیده.

نگاهی به اتوبوس می اندازد و به من می گوید:  
– از این اتوبوسا زیاد اومدن و رفتن. بعضی ها شو ما گرفتیم،  
بعضی هاشم هارو جا گذاشتند. کار دنیا تمومی نداره. وقت داری پیاده تا  
خونه بریم؟

– به شرطی که اون زنبیل سنگینه رو من بیارم.  
برف هنوز می بارد. آرامتر. ما هم آرام آرام از کناره‌ی پیاده رو، به  
راه می افتیم. شروع می کند به درد و دل. جای پایی ماهمینطور که می رویم  
روی زمین می ماند. وقتی که به اولین بلندی راه می رسیم، نگاهی به پشت  
سر می اندازم. جای پاهای ابتدای راه، دوباره پر شده است ●

۱۶

— به! حسین آقا، چه عجب از این طرفا داداش؟

— چاکرتم بابا، جون تو دیگه رمق ممق واسم نمونده.

— خدا بد نده. چی شده مگه؟

— هیچی بابا، دیگه حالم از هرچی ایرانیه داره به هم می خوره.  
چهره اش در هم رفته و پکر است. رنگ و رویش پریده است و به زردی می زند. مدتی است که ندیده امش. آدم با تجربه و پخته ای است. دست کم تا یک سال پیش که برای اولین بار تو عروسی مهین دیده بودمش و چند بار هم بعدش با ناصر پیش من آمده بود، سرحال و خوش مشرب بود. چند ماهی این طرفها نیامده بود. تا همین حالا که این جور برزخ و کسل می بینیمش.

— مشکلی پیدا کردی؟

— بگو کی مشکل نداشتی؟ درد من مشکل و این حرفها نیس. درد من این هم وطنای هنرپیشه من.

— کسی حاله تو گرفته؟

– با هر کی رفاقت می کنی، یه چیزی به ات فرو می کنه. میگی سلام، طرف جلوت علیک می گه، پشت سرت خوار مادرتو یکی می کنه. آخه اینم شد رسم رفاقت. رفاقت حالا تو سرش بخوره. آخه بابا ما هم وطنیم. اینجا غربته. یه نزه باس هوای هم دیگه رو داشته باشیم.

بدجوری توبیش پر است. این چهره اش را تا به حال ندیده بودم. او هم از آن ایرانی هایی است که چندین سال آب اروپا را خورده است. این طرفها را مثل کف دستش می شناسد. بیست و پنج – شش سال است که پشت تریلی می نشیتد. کار و بارش خوب است. توانی ایران هم خوب بود. با یک شرکت حمل و نقل بین المللی کار می کرد. سر قضیه‌ی برادرش ناچار شد که ایران را ترک کند. برادر کوچکش سرباز بود. آن موقع هم بین ایران و عراق جنگی ابلهانه در گیر بود. او هم نمی خواست برادرش را برای چهارتا ملای زبان نفهم به کشن بدهد. برای همین هم خودش اورا برداشت و از مرز رد کرد. برادرش الان مهندس است و زندگی خوبی را پیش می برد.

– آقا سپهر! من با یارو یه عمر رفیقم، طرف از پشت به من خنجر زده، تو بودی چیکار می کردی؟

– من نمی دونم که آخه جریان چیه....

بعد در حالی که کلافگی اش شدید تر می شود و خشم چهره اش را در خود فرو می برد، می گوید:

– تف، تف به گور بابای این مردم.... لا الله الا الله

آن وقت ها که مهین و ناصر تازه با هم زن و شوهر شده بودند، ناصر، بخشی از زندگی برادرش را برای مان تعریف کرده بود. می گفت که حسین آقا از همسر، شانس نیاورده است. همسر اولش توانی یک تصادف رانندگی کشته شده بود. تو جاده‌ی هراز ماشین شان رفته بود زیر تریلی. دوباره یکی دو سال بعد که ازدواج کرد، این همسرش هم تو یکی از تظاهرات به ضرب گلوله کشته می شود. او بعد از این ماجرا تا پنج سال سراغ زندگی زناشویی نمی رود. تا اینکه مادرش یک زن بیوه را برای او دست و پا می کند و دوباره متاهل می شود. وقتی که او ناصر را این طرف می آورد، همسرش در ایران می ماند، تا اینکه یک سال و نیم بعد، اورا هم به اینجا می آورد. اینجا هم گویا اختلافاتشان بالا می گیرد و کار به جدایی می کشد. همسرش به هیچ قیمت حاضر نبود با او ادامه دهد.

— حسین آقا خونسردباش، حالا یه دقه پیش ما بشین، یه چایی بخور، درس میشه.

— آخه بزتم یارو رو بکشم، خویم بدیخت میشم. نزتم، زندگی نمیتونم بکنم. آخه آدم....

بعض گلويش را می گيرد. نفس اش بند می آيد. زود به طرفش می روم، دستش را می گيرم و می نشانم روی صندلی. به طرف در مغازه می روم، در را قفل می کنم و گرکره را می کشم پايین که کسی توی مغازه را نگاه نکند. اين موقع ها معمولاً کسی سراغ ما نمی آيد. تند يك ليوان آب خنک می دهم دست اش و ازش می خواهم که آن را بنوشد. او هم با بى ميلی چند جرعه يي قورت می دهد. تا می آيد حرفی بزند، ازش می خواهم که عجله نکند و آرامش اش را حفظ کند.

آن جور که ناصرتعريف می کرد، حسین همیشه نان آور خانواده بوده است. پدرشان کارگر بود. حسین هم از آن کودکی مجبور شده بود که به بازار کار پناه ببرد. از بليط فروشی شروع کرده بود. پدرش، زود مرده بود. سل گرفته بود. آن هم به خاطر اينکه صاحب کارخانه رعایت هاي لازم را نکرده بود. اينكار برایش خرج داشت و قرار هم نبود که کارگر بیچاره درست زندگی کند. وقتی هم که مرد، وکلايش کاري کردن که بیش از چند رغاز پول کفن و دفن و سه چهار ماه حقوق، چيزی دست خانواده ي شش نفری اورانگيرد. حسین دو تاخواهرهايش را هم به خانه ي بخت فرستاده بود. يك مغازه هم برای برادر دیگر ش دست و پا کرده بود که کمک خرج خانواده باشد. خودش هم الان مرتب پول می فرستد.

— آخه اين لامصب بي پدر و مادر، بيست سال رفيق من بود. ده دفعه جونش رو نجات دادم. از زندون درش آوردم. تف بگور اون بابات. خب بي پدر مادر، اين همه زن تو دنيا ريخته، اون وقت تو با زن من می ريزی رو هم.

برق ام می پرد. گوش هایم سرخ می شوند. با اينکه همیشه سعی می کنم به مسائل خصوصی آدم ها دقیق نشوم، بي اختیار منتظرم که داستان را تعريف کند. آن هم در اين زمینه که خویم هم يك جوري پایم گیر است. نکند يك جوري پای من و مهین هم وسط باشد. ولی نباید اين جور باشد. من و مهین فقط آن اوایلش که آمده بودیم، از هم خوشمان می آمد. تازه فقط همين. آخرش من به او گفته بویم که من نمی توانم به خانواده ام

نارو بزنم. او هم پذیرفته بود. بعد از آن دیگر مثل دوتا دوست خوب بودیم.  
تا اینکه خبردار شدم می خواهد با ناصر ازدواج کند.

— این بی ناموس، از اون موقع که من بیرون بودم، با ذری رو هم  
ریخته بود. مادر بدبخت منم که ساده و از همه جا بی خبره، فکرش به  
اینجا ها نرسیده بود.

— حالا چی شده مگه؟

— هیچی دیگه، الان یک هفته س که با هم زن و شوهر شدن، البته  
رسما! خدا می دونه که غیر رسمی از کی باهم بودن؟

— شما از کجا می دونی که قبلا با هم بودن؟

دوباره چهره اش برآفرودت می شود. خون صورتش را می پوشاند.

— یکی ازبچه ها که از ایران اومنده بود.. تومستی همه چی رو و اسم  
معرفی کرد. این بی ناموس به هوای اینکه من نیستم و می خواهد به  
بروچه ها کمک کنه، هفتة ای یکی دو روز می رفت خونه‌ی ما. همین  
بابا به چش خودش دیده که این زنیکه رو از تو خونه‌ی خودش بیرون  
آورده. بعدم از روی کنجکاوی زاغ شونه چوب می زنه، فهمیده که اینا با  
همن.

— خب حالا شاید اونجور که شما فکر می کنین، نبوده باشه.

— د، اگه اینجوره، چرا یک کلمه هیچ کدو مشون به من نگفتن؟ چرا  
اگه اینجوره، تا از من طلاق گرفته، رفته زن اون شده؟  
این جور که شواهد نشان می دهند، حق با اوست. من پیش خویم فکر  
می کردم که شاید وضع آنها هم مثل من و مهین بوده باشد. برای همین  
هم با این پرسش ها، می خواستم اورا به نقطه ای برسانم که قضاوت  
اشتباه نکند.

— آدم اگه از زن و بهترین رفیق اش این جوری نارو بخوره، دیگه به  
کی می تونه اعتماد کنه؟ دیگه به چی می تونه دل بینده؟  
درد وحشتناکی است. به حالش تاسف می خورم. آن هم به حال آدمی  
که از خودش گذشته که خانواده اش را به جایی برساند. اما چه می توانم  
برایش بکنم؟ چهار تا جمله‌ی الکی تحویلش دهم. کاری هم که از دستم  
بر نمی آید. هرچه باشد، او به من پناه آورده است. یک جوری مرا آدم مورد  
اعتمادی تشخیص داده که برای من درد دل می کند.

- می دونی حسین جان، حالا که شده، نارو خوردی. کارم از کار گذشته. با آدم کشتن و این حرفا هم راحت نمی‌شی. فقط می‌افتی تو زندون. بعد اونجا باید درد بکشی. هنوزم با چهل و پنج شیش سال سن، جوونی و آینده‌ی خوبی می‌تونی داشته باشی. هرچی باشه، یه خاتواده‌ی خوبی هنوز چشمش به توس. به قول خویت زنم تو دنیا زیاده، چه بسا که همین فردا، یه همسر خوب نصیبت بشه.

- ای بابا، تو ام دل خوشی داری آسپهر خان.

- نه جون تو، نمی خوام دلی داریت بدم. این عین واقعیته.  
- کدوم آینده.....

با شنیدن صدای تلنگری که شیشه‌ی در مغازه را می‌لرزاند، حرفش را می‌برد. از او عذر می‌خواهم و به سمت در می‌روم. در را که باز می‌کنم، بی اختیار برق ازم می‌پرد.

- ا! ..... سلام، تو اینجا چیکار می‌کنی مهین؟

- می‌تونم بیام تو؟

- تو ... تو مغازه.....

برای یک لحظه مغزم از کار می‌افتد. هجوم افکار مغشوش، قدرت فکر کردن را از من می‌گیرد. حالا حسین چه فکرمی‌کند؟

- آره می‌خواستم، در مورد یه چیز مهمی باهات صحبت کنم.

- آخه من مهمون دارم.

در همین گیرودار حسین می‌آید پشت سرم و با مهین سلام و عليك می‌کند. یک دفعه صورت مهین سرخ می‌شود و با تنه پته جواب حسین را می‌دهد. تند به خودم مسلط می‌شوم و می‌گوییم:

- خیله خب، بیا تو.

- نه دیگه، بعدا می‌آم.

- نه. نه! حالا که حسین آقا خواست بدونی که اینجاس، بیا تو اشکالی نداره.

با تردید، وارد مغازه می‌شود. فضای مشکوکی در ذهن همه‌ی ما ایجاد شده است. همه مان با سوالی در ذهن با یکدیگر برخورد می‌کنیم.

- خب بگو ببینم، چی شده؟

حسین در حالی که سئوال گنگی ذهن اش را گرفته است، بلند می‌شود که برود. بلاfacسله می‌گوییم:

- نه! نه! بشین حسین جان.  
مهین با دستپاچگی می گوید:  
— می خواستم راجع به ناصر باتو صحبت کنم.  
حسین می نشیند. من هم خیالم راحت می شود.  
— خب، بگو!  
— نه، دیگه حالا حسین آقا اینجاس، بهتره نگم.  
حسین که کنچکاوتر شده است، با مهریانی از او می خواهد که جلو او راحت صحبت کند. مهین هم وقتی احساس امنیت می کند، می گوید:  
— راستش.... راستش ناصر با یه نفر رفیق شده.  
حسین چشمهاش چهارتا می شود. من یک دفعه وا می روم. او به آرامی ادامه می دهد:  
— من دوسره مرتبه، توی ماشین اش عینک و چیزای خانومارو پیدا کردم، بعد هم دیدم رابطه مون سرد شده. یه دفعه م که دنبالش رفتم، دیدم می ره تو خونه ی یه خانومه که از خودش ده پونزده سال بزرگتره. بعد فهمیدم که خانومه .... خانوم خوبی نیس.  
حسین بی اختیار دوستی توی سرش می زند و سرش را پایین می اندازد. مهین جا می خورد و با تنه پته می گوید:  
— ببخشین حسین آقا.... من.... من نمی خواستم شما رو ناراحت کنم.  
— حسین بلاfacله سرش را بالا می آورد و یک هو بامهریانی بینظری می گوید:  
— نه مهین جون، تو منو ناراحت نکردی، تو منو به خویم آوردی. بعد یک دفعه از جایش بلند می شود. از مهین می خواهد که با او برود. همین که می خواهد بلند شود، دست اش را به طرف من دراز می کند و می گوید:  
— سپهر جان خیلی ازت متشکرم که درد و دل منو گوش کردی، جواب کارو پیدا کردم.  
در حالی که از قضیه سر در نمی آورم و حیرت سراپای وجودم را گرفته است، از مهین می خواهم که چند لحظه ما را تنها بگذارد. او هم می رود و جلو در مغازه می ایستد.  
— چی کار می خوای بکنی؟

— خیالت راحت باشه، می خوام همه چی رو حل کنم.  
— نکنه.... نکنه یه وقت....  
— نه! نه! می خوام همه چی رو درست کنم. مطمئن باش. من ناصره  
از جون ام بیشتر دوس دارم. اون الان مریض شده، می خوام معالجه اش  
کنم.

— با او نا چی کار می کنی؟

— اونارام فراموش می کنم. گذشت می کنم.

دوباره سکوت به مغازه بر می گردد. این بار درون من آشوب است. از  
یک سو احساسی شرم گونه به من هجوم آورده است، از سوی دیگر به  
حسین می اندیشم. یک دفعه دگرگون شده بود. چه فکری یک دفعه تغییرش  
داد؟ نکند شست اش خبردار شده باشد که بین من و مهین هم چیزی بوده  
است؟ چرا من بی دلیل عاشق مهین شده بولم؟ من که هم زن خوبی داشتم،  
هم زندگی مرفه ای. حالا چه می شود؟ در مغازه را باز می کنم و می زنم  
بیرون. سکوت مغازه روی وجودم سنگینی می کند. حوصله‌ی اینجا نشستن  
را ندارم.

آفتایی ملايم، خودش را روی سر و گردتمن پهن می کند. سوزی موذی  
از زیر بالاپوشم، بدنم را قلقلک می دهد. دستم را بی اختیار توجیب شلوارم  
می کنم. کمی جلو تر روی زمین چند تا کبوتر دارند دانه می خورند.  
کبوتر دیگری از راه می رسد و به سراغ یکی از آنها می رود، یکی دیگر  
غرغر کنان و در حالی که حالت جنگ به خودش گرفته است، به تازه وارد  
پورش می برد. طرف خود را عقب می کشد. دوباره از سوی دیگری خود  
را به آن یکی نزدیک می کند. این یکی دوباره به او هجوم می برد. این بار  
کوتاه نمی آید و آن قدر موی دماغش می شود تا تازه وارد از منظورش  
صرف نظر می کند، پر می کشد و می رود. دوباره همه شان مشغول تک  
زدن می شوند. من از کنارشان عبور می کنم. چیزی ذهن ام را می خراشد.  
تصویر مفهومی اما نقش نمی بندد.

— سپهر جان سلام!

— سلام ممد جان.

— حواست کجاس بابا؟ سه بار سلام کردم.

— عذر می خوام، جای دیگه ای بولم.

— اصل حالت که خوبه؟

- قربون تو، می گذره.  
— خبری شده؟  
— نه، همه چی رو به راس.  
— آقا، روغن موتور خوب چی داری؟  
— الان چیزی که به درد تو بخوره ندارم. ولی چندروزیگه بار می‌آد.  
— برای من دوتا پنج لیتری نگه می‌داری؟  
— چاکرتم هستم، چرا نه؟  
— دمت گرم. راستی، قضیه‌ی جمال اینارو که شنیدی؟  
— نه. چی شده مگه؟  
— هیچی دیگه رفت ایران.  
— سرچی؟  
— یادته که همه ش با عیالش دعوا موا داش.  
— خب؟  
— هیچی دیگه، سیماش قاطی می‌کنن. یه دفعه بی خبر می‌ره سفارتو بلند می‌شه می‌ره.  
— خانومش چی می‌شه؟  
— هیچی همه چی رو ول می‌کنه می‌ره.  
— ای بابا. عجب دنیای گندی شده آ!  
— حالا کجا شو دیدی. طلا ملا و پول مولارم جمع کرده و برده.  
بعد با صدای بوق ماشین همسرش، از من خدا حافظی می‌کند و تیز سوار ماشین می‌شود. این هم یکی دیگر روی همه‌ی آنهای دیگر. مردم بیچاره از دست این آدم کش‌ها فرار می‌کنند و می‌آیند که آینده شان را درست پایه ریزی کنند، نچار بلا و مصیبت دیگری می‌شوند. بعد هم که می‌خواهند از این وضع فرار کنند، تصمیم می‌گیرند که به کشور برگردند. بعد که پایشان به آنجا می‌رسد، یادشان می‌آید که از چه جهنمی در رفته بودند، آن وقت است که بیش از پیش رنج و شکنجه به سراغشان می‌آید. اینجا هرچند که چنگی به دل نمی‌زنند و هرچند که درد غربت همیشه روی دوش آدم سنگینی می‌کند — غربت با همه‌ی زوایاییش —، اما زندگی کردن در کنار کسانی که خودشان را ایرانی می‌نامند و تورا از حداقل آزادی های اجتماعی محروم می‌کنند، بسیار دشوار تر است.  
کاشکی وضعی پیش می‌آمد که آرامشی به وطن باز می‌گشت و همه‌ی

ما آواره ها می توانستیم به آغوش اش برگردیم. اما سر بلند، نه شکست خورده و پشیمان.

چشم ام را یک هو اسمان می دزد. فوج کبوتران مهاجر با سر و صدا و بال زنان به سمت خورشید به پرواز درآمده اند. دلم تکان می خورد. یک جور شوق و شادی، وجودم را تسخیر می کند، به یاد خانه می افتم. مغازه را همان جور به حال خودش می گذارم و به سراغ بچه ها می روم.

— ا زودی او مددی؟

● بغل اش می کنم. فشارش می دهم. چیزی نمی گوید. چیزی نمی گویم.



— خیالت راحت باشه، می خوام همه چی رو حل کنم.

— نکنه.... نکنه یه وقت....

— نه! نه! می خوام همه چی رو درست کنم. مطمئن باش. من ناصرو از جون ام بیشتر دوس دارم. اون الان مریض شده، می خوام معالجه اش کنم.

— با او نا چی کار می کنی؟

— اونارام فراموش می کنم. گذشت می کنم.

دوباره سکوت به مغازه بر می گردد. این بار درون من آشوب است. از یک سو احساسی شرم گونه به من هجوم آورده است، از سوی دیگر به حسین می اندیشم. یک دفعه دگرگون شده بود. چه فکری یک دفعه تغییرش داد؟ نکند شست اش خبردار شده باشد که بین من و مهین هم چیزی بوده است؟ چرا من بی دلیل عاشق مهین شده بودم؟ من که هم زن خوبی داشتم، هم زندگی مرفه ای. حالا چه می شود؟ در مغازه را باز می کنم و می زنم بیرون. سکوت مغازه روی وجودم سنگینی می کند. حوصله‌ی اینجا نشستن را ندارم.

آفتایی ملايم، خودش را روی سر و گردتمن پهن می کند. سوزی موذی از زیر بالاپوشم، بدنم را قلقلک می دهد. دستم را بی اختیار توجیب شلوارم می کنم. کمی جلو تر روی زمین چند تا کبوتر دارند دانه می خورند. کبوتر دیگری از راه می رسد و به سراغ یکی از آنها می رود، یکی دیگر غرغر کنان و در حالی که حالت جنگ به خودش گرفته است، به تازه وارد یورش می برد. طرف خود را عقب می کشد. دوباره از سوی دیگری خود را به آن یکی نزدیک می کند. این یکی دوباره به او هجوم می برد. این بار کوتاه نمی آید و آن قدر موی دماغش می شود تا تازه وارد از منظورش صرف نظر می کند، پر می کشد و می رود. دوباره همه شان مشغول تک زدن می شوند. من از کنارشان عبور می کنم. چیزی ذهن ام را می خراشد. تصویر مفهومی اما نقش نمی بندد.

— سپهر جان سلام!

— سلام ممد جان.

— حواست کجاست بابا؟ سه بار سلام کردم.

— عذر می خوام، جای دیگه ای بودم.

— اصل حالت که خوبه؟

- قربون تو، می گذره.  
 - خبری شده؟  
 - نه، همه چی رو به راس.  
 - آقا، روغن موتور خوب چی داری؟  
 - الان چیزی که به درد تو بخوره ندارم. ولی چندروزیگه بار می آد.  
 - برای من دو تا پنج لیتری نگه می داری؟  
 - چاکرتم هستم، چرا نه؟  
 - دمت گرم. راستی، قضیه‌ی جمال اینارو که شنیدی؟  
 - نه. چی شده مگه؟  
 - هیچی دیگه رفت ایران.  
 - سرچی؟  
 - یادته که همه ش با عیالش دعوا مواداش.  
 - خب؟  
 - هیچی دیگه، سیماش قاطی می کنن. یه دفعه بی خبر می ره سفارت رو  
     بلند می شه می ره.  
 - خانومش چی می شه؟  
 - هیچی همه چی رو ول می کنه می ره.  
 - ای بابا. عجب دنیای گندی شده آ!  
 - حالا کجا شو دیدی. طلا ملا و پول مولارم جمع کرده و برد.  
 بعد با صدای بوق ماشین همسرش، از من خدا حافظی می کند و تیز  
 سوار ماشین می شود. این هم یکی دیگر روی همه‌ی آنهای دیگر. مردم  
 بیچاره از دست این آدم کش‌ها فرار می کنند و می آیند که آینده شان را  
 درست پایه ریزی کنند، نچار بلا و مصیبت دیگری می شوند. بعد هم که می  
 خواهند از این وضع فرار کنند، تصمیم می گیرند که به کشور برگردند.  
 بعد که پایشان به آنجا می رسد، یادشان می آید که از چه جهنمی در رفته  
 بودند، آن وقت است که بیش از پیش رنج و شکنجه به سراجشان می آید.  
 اینجا هرچند که چنگی به دل نمی زند و هرچند که درد غربت همیشه روی  
 دوش آدم سنگینی می کند - غربت با همه‌ی زوایایش -، اما زندگی کردن  
 در کنار کسانی که خودشان را ایرانی می نامند و تورا از حداقل آزادی  
     های اجتماعی محروم می کنند، بسیار دشوار تر است.  
 کاشکی وضعی پیش می آمد که آرامشی به وطن باز می گشت و همه‌ی

ما آواره ها می توانستیم به آغوش اش برگردیم. اما سریلنگ، نه شکست خورده و پشیمان.

چشم ام را یک هو آسمان می درزد. فوج کبوتران مهاجر با سر و صدا و بال زنان به سمت خورشید به پرواز درآمده اند. دلم تکان می خورد. یک جور شوق و شادی، وجودیم را تسخیر می کند، به یاد خانه می افتم. مغازه را همان جور به حال خودش می گذارم و به سراغ بچه ها می روم.

— ا زودی او مدنی؟

● بغل اش می کنم. فشارش می دهم. چیزی نمی گویم



- بابا سرجدت دست از سر کچل ما وردار.  
— این حرف‌آجیه می‌زنی جعفر؟ بابا عیده.  
— کدوم عید قربونت برم. چه فرقی می‌کنه چه وقتی یامناسبتی‌یه.  
ما آدمای بدیختی هستیم. چه عید باشه چه نباشه.  
— خب همین غلطه دیگه!  
— ببین من الان باس برم. توهمند کار خودتو بکن.  
— خیله خب. بیخشین.  
با بی تفاوتی، سرش را پایین می‌اندازد و از در مغازه می‌رود بیرون.  
— چی شده، بازم قاطی کرده؟  
نه بابا اعصاب درست و حسابی نداره.  
— اون بابا از اولشم همین جور بوده.  
— حالا تو واسه عید برنامه ت چیه؟  
— من دست برو بچه هارومی گیرم و یکی دوروزکه تعطیلی داریم می‌ریم  
طرفای جنوب.

— پس توام این طرفای نیستی؟  
— چطو مگه؟  
— هیچی می خواستیم یه جشنی بگیریم و همگی دور هم باشیم.  
— کیا هستین؟  
— تا حالا که ده — یازده نفر بیشتر نیستیم. ولی این جوری که بوش  
میاد، امید زیادی ام به آدمای بیشتری نیست.  
— آخه می دونی که وقتی شب عید میشه هر دار و دسته بی، طرفدارای  
خودشو جمع می کنه. اونایی ام که بی خط و ربطن، می گردن ببین کدوم و در  
با صرفه تره.  
— دِ واسه همینم ما فکر کردیم که خودمون، رفقارو دورهم جمع کنیم  
ویه جمع راحت و دور از همه ی جارو جنجالهای جورو اجور داشته باشیم.  
— بد فکری نیس. حالا من با خونه یه گپی بزنم، ببینم چی میشه.  
— اگه بیای که حرف نداره.  
— داشتی کجامی رفتی؟  
— سراغ برو بچه ها.  
— مجردی ام خوش حالی داره آ.  
— ای بابا. دیگه با چل سال سن، از این حرفامونم دیگه گذشته.  
— از ایران چه خبر؟  
— اونجام روز به روز داغون تر میشه که بهتر نمیشه.  
— برپدرشون لعنت. تازه آلم وقتی عید میشه، بیشتر داغ دلش تازه  
میشه.  
— این جوری یه دیگه.  
— صادق جون وقت تو نمی گیرم. برو که لابد کارم داری.  
— به برو بچه ها سلام برسونو بگو که اگه طالبیش بودن بیان تو جمع  
ما. گفتیم اگه جمع مایل باشه یه ساز و آوازی ام راه بندازیم.  
— حتما! حتما! بدون ساز و آواز که هیچ رقم حال نمی ده. عید، بدون  
بنز و بکوب، بدرد آخوندا می خوره. پس تا بعد صادق جون.  
— آقا یا علی.  
روزگار غریبی است؛ غریبه تر از خودم. همه چیز بی درو پیکر شده  
است. همه ی آن راه و روشی که سلامت را به جامعه آموختش می دهد،  
مدام در حال دگرگونی است. ماهم دگرگون می شویم بدون آنکه، چراش

را حس کنیم. آدم ها آنقدر در راه و بی راه به خرابی و انحراف کشیده می شوند که خط اصلی و مثبت زندگی را گم می کنند و یا هرگز پیدایش نمی کنند. سنت ها بدون آنکه شناخته شوند، رد می شوند. ابتدایی ترین اصول زندگی، پوچ و توخالی ارزیابی می شوند و آنچه جای آن را پر می کند، انسان را به جواب نمی رساند. دور و برم را که نگاه می کنم، فقط تاسف می خورم. از خارجی ها گرفته تا ایرانی ها. در این گیرودار، به مرور زمان خودم هم ضربه پذیرترمی شوم. سعی می کنم خودم را حفظ کنم. زیر فشار، کچ و خم می شوم. به هرچه هم که خواسته ام تکیه کنم، یک جوری جا خالی داده است. وقتی که با بچه ها از عید و نوروز و دور هم جمع شدن صحبت کردیم، زیاد جدی ام نگرفتند. ایراد سنگینی هم به اشان نمی توانم بگیرم. هرچه باشد هر کسی خودش حق دارد در مورد کارهایش تصمیم بگیرد. اینکه من آن را درست می دانم یانه، مسئله‌ی من است. حتی وقتی من درست تر ازاو بگویم، باز هم او تا زمانی که به حرف من نرسیده است، زیر فشار و رو در بایستی نباید تن به عقیده یا خواست من بدهد. این را می فهمم. درد هم می کشم که چرا او بهتر نمی فهمد.

این جعفر، جوان بدی نیست. به زور، صبح ها ساعت ده از خواب بیدار می شود. تمام عشق و کیف اش دختر بازی و فوتbal است. در طول این چهار پنج سالی که اینجاست، یکی - دو دوره‌ی آموزشی هم به خرج دولت دیده است ولی تن به کار و فعالیت جدی نمی دهد. همیشه هم از همه شاکی است. انگار که همه‌ی دنیا به او بدهکارند. وقتی از پدر و مادرش حرف می زند، می گوید: "آخه اونا واسه من چیکار کردن که حالا من واسه شون بکنم. یه عشقی کردن، مارو پس اندلختن. بعدشم از همون اولش بی خیال تربیت و این حرف ابودن. مام مث علف هرز قد کشیدیم، قد کشیدیم تا ملاها او مدن و ساقه مونو چیین. "یکی - دو استکان عرق که بالا می اندازد، سر از کلانتری در می آورد، یا آنقدر می خورد که بی هوش، گوشه و کنار شهر ولو شود. دوستانش را هم جدی نمی گیرد. وقتی از رفاقت و محبت با او حرف می زنم، انگار که تجربه‌ی همه‌ی عالم و تاریخ را جمع کرده و در کوله بار دانایی اش جا داده است، می گوید: "آقا صادق، بیخشینا. ولی انگار اصلا تو باغ نیستی. انگار تو خواب و رویا سیر می کنی. برادر من، تو این دنیا هر کی تو فکر خودشه. میگی مردم. با باکدوم مردم؟ همین مردم، تورو و اسه چندر غاز می فروشن. همین مردم، همون

مردمی ان که با سلام و صلوات خمینی رو آوردن سر کار. شما هی میگی ملا اینه. من میگم باشه، ولی کی آوردهشون، د همون مردم دیگه. اون مردم همین منو شما و ایرانی های اینجاواونجاییم دیگه. ول کن بباباين حرفارو. کدوم دوستی؟ کدوم رفاقت؟ تا وقتی خیرت به یکی رسید، رفیقته، نرسید، تره ام و اسه ت خورد نمی کنه." من پیش خودم فکرمی کنم که هنوز بی تجربه است. ولی بعضی وقتها خودم هم مثل او به مشکلات نگاه می کنم. مثل موجی که مرابا خود می برد، همراهش می شوم. کمی که می روم، پرتگاه وحشتناکی جلوچشممان ظاهر می شود، یک هو به خودم می آیم. دستم را به تخته سنگی می گیرم، تا دوباره موج بگزارد.

— حالا کجا با این عجله؟

— ا سام عليك، تو اینجا چیکارمی کنی؟

— من الان یه هفته س اینجام.

— نمی دونی چقدخوشحالم که می بینمت.

— دل به دل راه داره.

— کجا هستی؟ میدونی چندساله ندیدمت؟

— فکر کنم ده — دوازده سالی می شه. من هنوزم تو تهرانم.

— ا، پس تو نزدی بیرون؟

— خیلی طالبیش بودم ولی به خاطر مادرم اینا نتونستم.

— چی شده مگه؟

— مادرم الان ده ساله فلچ شده.

حال گرفته می شود. ازان شیرزن های استثنایی بود. یک تنہ بعد از مرگ پدرپریز، یک خانواده ی شش نفری راچرخانده بود. دو کلاس هم سواد نداشت، اما به اندازه ی هزار تا سیاسی کار بی عمل امروزی، کار سیاسی می کرد. جایی نبود که مشکلاتش را زحکومت جدا کند با هیچکس دادوقال راه نمی انداخت. وقتی که کسی اعصابش را خرد می کرد، می گذاشت پای حکومت و فرهنگی که ازان ناشی می شد. یک روز، آن وقتها که به قول حرفهای همان روز ها، عشق لاتی داشتم و با سر و وضع خونی به خانه ی آنها رفت بودم، شروع کرد به خندها. کلی سر به سرم گذاشت. می گفت: "مثلا خیال می کنی با بزن بزن چیزی حل می شه. برو اصل قضیه رو پیدا کن. اونم که به تو چیزی گفته اگه حالیش بود که نمی گفت. اگه این بی پدرو مادر ا که دارن مردمو می چاپن و سرشونو کلاه می ذارن، یه

کار اساسی تو مملکت می کردن، شما جو و نام دنبال این حرفانمی رفتین". زیاد جدی نمی گرفتم اش. با اینکه هیچ جور نمی توانستم بش احترام نگذارم، این حرفهایش تو کتم نمی رفت. مگر می شود فحش خواهرو مادر خورد و حرف نزد؟ با این استدلال خودم را قانع می کردم که حق با من است و او از این حرفها سر در نمی آورد. ولی همیشه به خانه شان می رفتم. پریز بهترین رفیق بود و منیزه را هم خیلی دوست داشتم. آن وقتها چهارده ساله ی نیخته ی کله شقی بودم. به خاطر منیزه هم چند بار با این و آن گلاویز شده بودم. خب دوستش داشتم دیگر. شب ها خوابم نمی برد. ربابه خانم هم می داشت. پریز هم وقتی فهمید، اولش شکار شد، بعد قبول کرد. چقدر دوست بودیم. آنقدر که وقتی پدرم برای شیراز ماموریت گرفت و جل و پلاسمان را جمع کردیم و رفتم، از زندگی سیر شدم. یک سال طول کشید تا از سرم رفت. پدرم می گفت: "این عشق ها زود گذرند. تو باید به فکر زندگی آینده ت باشی، باید درس بخونی". تو بلم فحش می دادم. به او، به فکرش، به کارش، به همه چیزش. وقتی می آمدیم تهران، به سراغشان می رفتم. شب های عید خودمان دورهم بودیم ولی دو روز بعدش می آمدیم تهران و یک راست می رفتم به خانه ی آنها. به منیزه دیگر فقط به چشم یک خواهر نگاه می کردیم. زود هم ازدواج کرد. ربابه خانم بهترین هفت سین هارامی چیز. من عاشق سمنوهایش بودم. همیشه چیزی می گفت که یک جوری توی ذهن من می ماند. حرفش ساده بود ولی یک جوری ریشه در همه ی هستی من داشت. وقتی داشتیم چند تا کار را با هم می کردیم، آمد بالای سرمان و گفت: "بچه ها بباین انار دون کردیم". من گفتم: "حاله جون کار داریم، یه عالمه". فوری گفت: "پسرم کار این دنیا تمومنی نداره، هرجی بکنی، هست. انار خونتو صاف می کنه. با خون صاف، بهتر می شه کار کرد" این جمله اش مرا گرفت. هنوز هم وقتی که سرم شلوغ می شود، مثل راه گریز به ذهنم آرامش می دهد.

- خوب بش می رسی؟

- آره بابا، حسابی همه مون هواشو داریم. برو بچه ها همیشه دورو ورشن. تو که مارو می شناسی.  
- واسه عید بر می گردی؟  
- مگه می شه برنگردیم؟  
- نه، سئوال بچه گونه یی بود.

— پس تو اینجا ی دیگه، با مام که دیگه بکلی رابطه تو قطع کردی.  
از انقلاب به این طرف از هم فاصله گرفتیم. آنقدر با هم دشمن شدیم.  
که سایه‌ی هم را هم باتیر می‌زدیم. دو فکر سیاسی مختلف. دو خط مشی.  
دوجور جهان بینی. بارها به هم پریدیم. انواع و اقسام فحش‌های خواهر  
و مادر را با واژه‌های خشک سیاسی توی سروکله‌ی هم ریختیم و آن  
دوستی بی شیله‌پیله را درهم شکستیم. "خود مسلمان ناشده کافرشدیم".  
— به جان تو ده بار خواستم پیدات کنم، نتونستم. با این که تموم

اونایی رو که می‌شناختم، فرستادم دنبالت، یه جوابم بم نرسید.

— خب هنوزم همون جوری هستی، با همون اندیشه هات؟

— تو چطور؟

— من رو اصل آزادی هنوز پام سفتنه.

— خب اونو که همه مدعیش هستن. با کدام عمل؟

— من سعی می‌کنم خودم درست زندگی کنم و به دور و دری هام برسم.

— بازم داری خودتو گول می‌زنی. این بار یه جور دیگه.

— خب وقتی من نمی‌تونم با همه‌ی بدی‌ها بجنگم، باید تا جایی که  
می‌تونم یه کاری بکنم، بهتر از هیچی یه که؟

— چرا همه‌ش ما باید همه‌چی رو با هیچی مقایسه کنیم؟

— و اسه‌ی اینکه دست مون به همه‌ش نمی‌رسه.

— تو بگو من از کار افتابم. من حرف تو قبول می‌کنم، توجیه نکن.

— خیله خب، فرض کن تو درست می‌گی. فرض کن من با این حرفا

می‌خواهم سازشکاری خودمو توجیه کنم. تو خوبت چیکار می‌کنی؟

— من، چندساله که از همه چیز قطع امید کردم. از هر کار سیاسی

و برنامه‌ی سیاسی‌یی که می‌بینم.

تو؟! اون وقت به همین راحتی ام به زبون میاری؟

— آره.

یک وقتی بود که قبول نمی‌کردم. زیر بارش هم نمی‌رفتم. نمی‌خواستم بپذیرم که من با جریان سیاسی که قبولش داشتم، دیگر وحدت ندارم. فکرمی‌کردم جنایت بزرگی است اگر بز نم ببرون. هزار درد و رنج سرهمین قضیه تحمل کردم. دست آخر، پذیرفتم که با پایی شکسته راه رفتمن، جواب ندارد. اول باید این پا را درمان کنم، بعد. پنج سال است که این پاهنوز در گچ است. شاید هم دیگر تمام بدن سنگ شده باشد.

— تغییر کردم پرویز. از کارای سیاسی خسته شدم. تو نوقم خوردده.  
من دنبال چیزای دیگه ای بودم. بالاین طولانی شدن مبارزه و پیچ و خماش،  
جور در نمیام.

— خب حالا چیکار می کنی؟

— دنبال دوست می گردم. دنبال آدمایی می گردم که با هم باشیم تا این  
درد و غم غربت، جونمونو نگیره.

— تنها یا؟

— تنها شدم.

— چرا؟

— سرهمنین برنامه ها.

— طلاق گرفت؟

— آره، پسر دوساله مم ورداش رفت ایران.

— ولی تو که نمی خوای برگردی؟

— شایدیم برگشتم.

— اونجارو هیچ رقم نمی تونی تحمل کنی. فکرشو نکن. الان کجا  
می رفتی؟

— داشتم می رفتم بروججه ها رو پیدا کنم مثل قدیما برنامه ی عید  
بدزاریم. با همون هفت سین و برنامه هاش.

— اینکه فکر خوبیه. منم بات میام.

— تو که حتما بام میای. من که به این راحتی ها ولت نمی کنم.  
راستی نگفتی واسه چی او مددی و چه برنامه بی داری؟ اصلا کجا زندگی  
می کنی؟

— صبرکن، یواش یواش!

انگار که دلم دوباره راحت می شود. یک دفعه انبوهی از خاطرات  
خوش، ذهنم را پر می کند. زنده بودن با تمام اجزایش، وجودیم را تسخیر  
می کند. حتی هوا برایم بهاری می شود. چشم را که بی اختیار به دور  
و برمی اندازم، جوانه های سبز را روی درختان بر همه، تشخیص می دهم.  
چهره ی خیابان برایم تغییر می کند. روابط آدم ها، به نظرم انسانی جلوه  
می کند. جلوه ی زندگی.

دور و بر که چرخی می زنیم، هفت هشت نفر دیگر را هم پیدا می  
کنیم که قبول می کنند. انگار دیگران عوض شده اند. اما مگر می شود

همه تغییر کرده باشتند؟

– اونجا وضع خیلی خرابه. مردم حسابی زیر فشارن ولی هوای هم دیگه رو دارن. پیش هم می رن، میان. سعی می کنن یه جورایی دووم بیارن. دست همو می گیرن. این که ملاها هنوز موندن، به خاطر تحمل زیاد مردمه که بالاخره اونم یه روزی تموم می شه. ولی اونجا خیلی از آدما فکر می کنن که ایرانی های خارج کشور، وضع و حالشون بهتره.

– می دونم چی می گی. از خیلی نظرام بهتره. از همه بالاتر همون تامین اجتماعی یه. ولی درد غربت، درد بی حاصلی، اینناس که اذیت می کنه.

– خب اونم باید با صبر و حوصله، با درست فکر کردن رسیفشن کرد دیگه.

– آره، ولی تو عمل به همین سادگی هام نیس.

– نه دیگه، قرارم نیس که ساده باشه. این بهای همون خروج از کشور اون رفاهی یه که اینجا به آدم می ده. به خدا شما اینجا وضع تون خیلی خوبه.

– ولی بالاخره، یه سؤال منو همیشه رنج می ده.

– بگو شاید من بتونم تو جواب کمکت کنم.

– که بالاخره چه فرقی بین اون آدمایی که تو مبارزه بودن با اون آدمایی که از اول دنبال این حرفا نرفتن، هس؟

– یعنی منظور اینه که الان هردوشون مثل هم یه جورزنگی می کنن.

– این جور هم می شه مطرحش کرد.

– خب اونا باید دوباره خودشون پیدا کنن. اگه لازم باشه باید از اول شروع کنن. اونا وظیفه شون اینه که جواب قبلی شونو اصلاح کنن. باید

جواب های دقیق تری برای حل مسئله پیدا کنن. نه اینکه وابدن.

– اگه اون جوابهام غلط از آب درآمد چی؟ اگه با اون جوابهام نسل دیگه بی سوخت چی؟

– اونو دیگه نسلی باید جواب بدی که باهاش درگیره. مگه تو به اصل تکامل شک داری؟

– نه، ولی بالاخره یکی باید یه تضمینی به مردم بده.

– این مردم، خودشون هستن که تعیین و تضمین می کنن. اونو بذا به عهده ی خودشون.

نگاهی به قطاری که از جلو مان می گزند می اندازم. آنقدر سریع می گزند

که آدم هایش را نمی بینم. با اینکه پنجره هایش هم به من نزدیک هستند،  
چیزی نمی بینم، بعد درحالی که فکری از سرم می گذرد، بلندمی گویم:  
– اما توی این قطار، خیلی آدم هست.

پرویز، ماموریت بانکی دارد. رئیس شعبه است. سه تا دختر دارد و به  
قول خودش دستش به دهانش می رسد. هنوز هم خوب و سالم مانده است.  
از این جا با ربایه خانم و همه‌ی برویچه هاتلفنی گپ می زنم. چقدر صفا  
می کنم. از همه بیشتر کیف می کنم وقتی که ربایه خانم و خانمش از او  
می خواهند که عید را پیش من بماند. این زن را من ستایش می کنم.

– می دونی چیه پرویز؟

– خیره انشا الله!

– من می رم دنباش، با تمام وجود، با هرجی که دارم که عید دیگه  
رو پیش شما ها و خونواهه‌ی خودم باشم. عیدی که با دفن زورگو توام  
باشه. اون وقت آی کیف می کنیم. آی عشق می کنیم. قبوله؟



— دیگه شده، با من بمیرم تو بمیری یم چیزی حل نمیشه.

خیلی کسل و گرفته است. صورتش بی نشاط و بی روح است. گاهی وقتها وقتی یاد پدر بزرگم می افتم، چنین چهره بی توانی ذهنم نقش می بندد. او آدم خوبی بود. همیشه درد داشت. دردهایی که با گذشت زمان بیشتر شدند. وقتی کنارش می نشستم و پای درد دلش گوش می شدم، دلم برایش می سوخت. هیچ وقت نمی توانستم تحسین اش کنم. محتوای حرفهایش همیشه شکست بود و از دست دادن. همه چیزش را از دست داده بود. برایم هیچ چیز بجز اندوه به جای نمی گذاشت. هیچ چیز.

— آخه چی رو دیگه شده. من دهنشو سرویس می کنم. آدم اینقدر نا

لوطی و بی پدر و مادر!

— با عصبانیت و خشم هیچی درست نمی شه. یه کم آروم باش. بذار یه کم از داستان بگذره، اون وقت بهتر می تونی کارو پیش ببری.

— یه عمر همین کارو کردیم، هر کی از راه رسید سوارم شد. از این به بعد می خوام سگ باشم و حقمو از مردم بی شرف بگیرم.

در حالی که دیگر هیچ شباهتی به آن آدم صبور و خونسردی که می شناختم ندارد، در اتاق را محکم به هم می کوبد و می رود. بلند می شوم که زیر کتری را خاموش کنم، دوباره در را باز می کند و تو می آید. راستی یه چیزه دیگه. اگه یه موقع دیدیش، بگو رسول گفت فقط خدا بدات برسه. هرجا ببینت چشه تو در میاره، بعد حقشو از گلوت می کشه بیرون.

دوباره در را به هم می زند. کلافه می شوم. احساس بدی دارم. پس کی از این حرفها این خشم های کور راحت می شویم. پس کی خودمان را پیدا می کنیم. همیشه باید این خصلت های ابلهانه بیشترین سهم را در وجودمان داشته باشند. تا می آییم به حسن هایی که پیدا می کنیم بنازیم، از کنار و گوشه یی دیگر، یک ضعف گردن کلفت سر باز می کند و مثل اژدها می زند بیرون. تازه این رسول از آن آدم های درد کشیده و خود ساخته است. از آنهایی که عمری سرد و گرم روزگار را چشیده است. سه نفر از دوستان خوبش که همیشه با او بودند، جانشان را از دست داده اند. او همیشه خودش می گفت که زندگی ارزش داد و قال های بی فایده و صد تا یک غاز را ندارد. از صبوری و آرامش صحبت می کرد. حالا خودش به خاطر اشتباه یک نفر، تازه آن را هم هنوز من مطمئن نیستم، که از قرار معلوم یک نفر دیگر درباره او گفته است، تعادل عصبی اش را از دست داده است. چه بسا که اگر او الان اینجا بود، رویارویی این دونفر فاجعه ای به بار می آورد. از دست این پشت سر یک دیگر حرف زدن ها کلافه ام. حرفی اگر هست، باید رو در رو زده شود. اگر جراتش را نداری، خب نزن بایا.

توهم که گوش می دهی، این قدر خام نباش و الکی تصدیق نکن. یک روز که پدر بزرگ تازه از بیمارستان آمده بود و توی اتفاقش روی صندلی نشسته بود و از پشت پنجره بیرون را نگاه می کرد، به سراغش رفتم. تازه از مدرسه آمده بودم و خسته و گرسنه بودم. مادرم گفته بود که اورا آن روز مرخص می کنند. قرار شده بود که او از آن به بعد پیش ما زندگی کند. مادر بزرگ را خیلی دوست داشت. از وقتی که مادر بزرگ با خاک بیعت کرده بود، او قلبش دوباره ایستاد. هر وقت هم دوباره راه می افتاد، دلخور می شد. این بار، سومین بارش بود. پدر و مادرم تصمیم گرفته بودند که اورا پیش ما بیاورند تا سرش گرم شود. به من هم سفارش کرده بودند که اذیت اش نکنم.

– چطوری بابا بزرگ؟ من می دونستم تو نمی میری.

– از کجا می دونستی پدرسوخته؟

– خب می دونستم دیگه. تو هنوز .... تو هنوز زیاد پیر نشdi.  
– بیا اینجا ببینم.

کیفم را گذاشتم زمین و به طرفش رفتم. به آرامی بعلم کرد و صورتم را بوسید. قیافه اش گرفته بود. فکر کردم که ممکن است به مریضی اش مربوط باشد، چیزی نگفتam.

– مردن به این حرفها نیس خشایار جون. بعضی وقت‌آلم توجوونی می‌میره. آدم که قلبش ضعیف شد یا جون نداشته باشه، دیگه کارش تمومه. مال منم همینجوره.

– نه مال تو این جور نیس. تو به خاطر مامان بزرگ ناراحتی.

– نه، همه شم بخاطر اون نیس. حالاتو کوچیکی و قتی بزرگ شدی، می‌فهمی چی میگم.

– الانم می‌فهمم، بگو برام.

– خب حالا اول برو دست و صورت تو بشور. کارراتو بکن. بعدا واست می‌گم.

پیش خودم فکر کردم که او اشتباه می‌کند. من همه چیز را می‌فهمم. فکر می‌کریم که بزرگترها همیشه همین را می‌گویند. این که دلیل نیست، چون یکی بزرگتر است بتواند از من بهتر بفهمد.

پشت پنجره می‌ایstem. به خیابان نگاه می‌کنم. ماشین‌ها تند تند از جلو چشم عبور می‌کنند. تک و توک رهگذری با سرعت می‌گذرد. باران تنده می‌بارد. باران بهاری. ابرهایی که یک جای بدنمی‌شوند. می‌ایستند. سیاه سیاه. می‌بارند و می‌گذرند. پدر بزرگم دیگر نیست. از آن روزها و سالها خیلی می‌گذرد. از سالهای بچگی من هم. امروز دیگر حرفاهاش برایم تعبیر دیگری دارند. دیگر مفهوم آنها برایم مثل گذشته نیستند. انگار همه چیز آن طوری است که او تعریف می‌کرد. زندگی همیشه این جور پیچ خورده و گنگ بوده است. ابری، سیاه و بارانی.

در بازمی‌شود، مرتضی است. با صورتی خندان سلام می‌کند. دست پاچه می‌شوم و از او می‌پرسم که رسول را دیده است یانه.

– نه، مگه اینجا بود؟

– آره، ده دقیقه پیش یه سری زدورفت.

— چیزی شده مگه؟  
— آره، خیلی شاکی بود. انگار تو یه چیزایی راجع به اون گفتی.  
— من گفتم؟  
— آره، انگار گفتی که اون همه رو نصیحت می‌کنه و خوش هم به هیچ کدوم از حرفهاش عمل نمی‌کنه.  
— من گفتم؟!  
— نگفتی؟  
— به کی گفتم؟ من اصلا پشت سر کسی حرف نمی‌زنم.  
— تو به رضا اینا چیزی راجع به اون نگفتی؟  
حسابی جا خورده است. متعجب مرا نگاه می‌کند. من هم در مورد او تا به حال از این حرفها نشنیده بودم.  
— من با رضا و خانووش راجع به کس دیگه بی حرف می‌زدم، اونم نه بدگویی. فقط حرف زدیم. بعدشم اسم رسول او مدد وسط. منم گفتم رسول از اون آدمهایی نیس که وقتی حرف بزنه رو حرفش واى نسه. همین!  
— تو فقط همینو گفتی، اونم اینجوری؟  
— به مرگ مادرم اگه چیزه دیگه بی، یا جور دیگه بی گفته باشم.  
— ولی داستان جور دیگه بی بگوش رسول رسیده. واسه همین حسابی قاطی کرده و از این رو به اون رو شده.  
— حالا کجا هس؟  
— ولش کن. اصلا نمی‌خواهد سراغش رو بگیری؟ الان موقع مناسبی نیس!  
— نه بابا، من باید هرجی زودتر پیدایش کنم و قضیه رو به سره کنم.  
— میگم ولش کن. این رسولی که من بیدم، اونی نیس که می‌شناختم.  
در همین گیرودار در باز می‌شود و رسول با یک کارد می‌آید تو و تا ما به خودمان بجهنم حمله می‌کند بطرف مرتضی و در یک چشم به هم زدن، کارد را توى شکم مرتضی فرو می‌کند. مرتضی با یک نعره ی وحشتناک نقش زمین می‌شود و خون از شکمش می‌زند بیرون. دیگر نمی‌دانم چه می‌شود، حمله می‌کنم بطرف رسول و هولش می‌دهم و درحالی که اشک از چشم هایم سرازیر می‌شود، می‌گویم:  
— د کشتی ش بی‌پدر، کشتی ش.

رسول هم انگار که یک دفعه از خواب بیدار شده باشد، با دستپاچگی کارد را به طرفی می‌اندازد و از اتاق می‌زند بیرون. اضطراب تمام وجودیم

را گرفته است. یک دفعه صدای ناله‌ی مرتضی در می‌آید.  
– پلیس ملیس خبر نکنی آ.

با همان بی‌حالی ادامه می‌دهد که:  
– منوبندازتو ماشینت و ببر بیمارستان.

بدون اینکه فکر کنم، همین کار را می‌کنم. از در که می‌زنیم بیرون، می‌بینم رسول سراسیمه دارد به سمت ما می‌دود. دستش را می‌اندازد زیر  
کتف مرتضی و اورا کشان کشان تا ماشین جلو می‌آورد.

دست و صورتم را که می‌شستم و کارهایم را نجات می‌دادم، کنارش می‌نشستم و ازش می‌خواستم که برایم تعریف کند.

– تو الان مغزت کن‌جاواه. همه‌ش می‌خوای یاد بگیری. من نمی‌خوام  
واسه‌ت حرفهای الکی یا دروغ بزنم. حرفهای من حوصله تو سر می‌بره.

– تو چیکار داری، بگو دیگه.

– ما مجبوریم زندگی کنیم. اگه بخوای درست زندگی کنی، همه‌ش  
باید ناراحتی بکشی. آدمها خیلی کارایی بد می‌کنن. کارایی می‌کتن که  
دیگرون رو اذیت می‌کنند. دلشونو به درد می‌آرد. بعدم.... بعدم....

– حالا چی می‌شه خشایار؟

– هیچی گاو همه مون زاییده.

حسابی قاطی کرده‌ام. صحنه‌یی که دیده‌ام از سرم بیرون نمی‌رود.  
فکر اینکه اگر مرتضی بمیرد چه می‌شود، مثل خوره مغز را می‌خورد.  
اینکه رسول تمام عمرش را بر باد داده است. بیچاره مرتضی. بچه‌ی به  
این خوبی ببین چه بلایی به سرش آمد. آن هم نه از طرف یک آدم  
جنایتکار و بی‌رحم. کسی این کار را کرده است که خودش عمری الگوی  
دور و بری‌هایش بوده است.

– حالا کدوم بیمارستان ببریمش؟

– می‌بریمش مرکز.

– اونجا پلیس می‌اد.

– به جهنم.

دیگر چیزی نمی‌گوید. از توی آینه با غصب نگاهش می‌کنم. کم  
مانده است که گریه کند.

پدر بزرگ در حالی که سیگارش را می‌پیچاند، می‌گوید:

– آدم‌هایی که سعی می‌کنند درست زندگی کنن، همیشه چوب آدمای

غافل و کم عقل رو می خورن. آدم باید همیشه روی پای خودش وایسه.  
وقتی بلا سرآمد می آد، آدم نباید علت اونو تو دیگرون جستجو کنه. تو  
خودش باید دنبالش بگرده. اما نه همیشه. بعضی وقتها هم یه چیزایی پیش  
می آد که آدم خودش مستقیماً توش بخالت نداره.

بعد دست مرا می گیرد و از پشت پنجره، کوچه را نشان می دهد،  
سرکوچه سه نفر ایستاده بودند و با هم گپ می زدند.

— این آدما رو می بینی؟

— بله.

— اینا یه موقع با هم دوستن، یه موقع نیستن. یه موقع هم ممکنه با  
هم بجنگن.

— یعنی چی؟

— یعنی همه چیز همیشه یه جور نمی مونه. هرچی که پیش می آد به  
موضوع های پس و پیش خودش مربوط می شه.

— یعنی چی؟

— یعنی اگه تو بیای بگی حساب بیست گرفتی، یعنی تو چیکار کردی،  
من ازش چی می فهمم؟

— یعنی من درس خوب خونده بودم.

— آفرین. اگه تو درس خوب بخونی، نتیجه شم خوبه. اگه بد درس  
بخونی، چون بلد نیستی، نمره تم بد می شه.  
— آره.

— پس اگه این آدما الان با هم دعواشون بشه، توجی می فهمم؟

— من....من می فهمم که با هم لج بودن.

— حالا یه چیزای دیگه ام هس که بزرگ شدی بهتر می فهمم.

— حالا هم فهمیدم. بابا بزرگ راستی تو چرا همه ش یه جوری اخمات  
تو همن و مثل ناراحت ها هستی؟

— من ناراحت نیستم، فقط مثل تو خوشحال و سرحال نیستم.

— بابا می گفت تو خوشحال نشدی وقتی دوباره حالت خوب شد.

— باباتم پسرم هنوز منو نشناخته. عیب نداره. مهم اینه که خودشو  
خوب بشناسه.

— ولی من تو رو خوب شناختم.

— ا، من چه جوری ام؟

– تو دروغگو نیستی.

نگاه مهربانش را توی چشمهايم می نشاند و می گويد:  
– ای دروغگو.

جلو در بیمارستان می ایستم، زود پیاده می شویم و کشان کشان اورا از پله ها بالا می کشیم. بعد از چک و چانه زدن بالاطلاعات بیمارستان، راضی می شوند که اورا به بخش جراحی ببرند. ماهمانطور بیرون می نشینیم. کلمه بی با هم رد و بدل نمی کنیم. بیست دقیقه بی نمی گذرد که سر و کله بی پلیس پیدا می شود.

پدر بزرگ همانطور که پاک عمیقی به سیگارش می زند، می گوید:

– ولی بعضی وقتا هم آدم دروغ می گه. دروغی که با گفتنش آدم خودش رو به خاطر دیگرگوون فدا می کنه. آدم دروغ می گه که دیگرگوون صدمه نخورن. ولی بهتره که آدم همونجا هم این کار رو نکنه. ساختمنوی که حتی یه جاش با دروغ ساخته شه، فردا رو سر آدم هاش خراب می شه.

– نه من راست گفتم. تودروغگونیستی. دروغ نمی گم. بابا برای تعریف کرده که تو به خاطر اینکه دروغ نگفتی کارت تو از دست دادی. بخاطر اینکه دروغ نگفتی بابارو یك هفتة تو کلانتری کتک زدن. بابا همه اینارو گفته.

سرش را پایین می اندازد و با زمزمه می گوید:

– دنیایی که رو دروغ بنا شده..... ای داد و بی داد.

– منم می خوام از تو یاد بگیرم. حتی اگه بچه م تو خطر باشه، من راست می گم.

پلیس به طرف ما می آید و بی مقدمه می پرسد:

– کدامستان اورا زده اید؟

زیر چشمی رسول را می بینم که چشم های نگرانش به دهان من دوخته شده است.

– کسی اورا نزده است. توی آشپزخانه موقع کار اینجور شد.

– شاهد هم داری؟

– نه اون تو خونه بی من بود، فقط ما دوتا بودیم. می تونین از خودش بپرسین.

اسم و نشانی مرامی گیرد و از من می خواهد که تا روش نشدن ماجرا بیمارستان را ترک نکنم. چند ساعتی نمی گزرد که دکتر ها بیرون

می آیند و می گویند که مرتضی از خطر جسته است. نفسی به راحتی می کشم. رسول به طرفم می آید و می گوید:

— خیلی مردی.

دیگر چیزی نمی گوید و می رود. من در حالی که تنها یک جمله از مغزم می گذرد، از جایم بلند می شوم و زمزمه کنان از در بیمارستان خارج می شوم.

● "یک مرد دروغگو.... ای داد و بی داد"

# ۱۹

وقتی با هوشنگ بازی می کردم، از پشت عینک نودی اش چهره ی گرفته اش را حس کردم. هوشنگ اعصابش داغان شده بود. آخر بازی بود. فقط دو پیاده برایش باقی مانده بود. چشمهاش پر از اشک شده بودند. بنده ی خدا ادعایش می شد. نفس اش را بردیم. محمد که از اول شاهد بازی بود، به من اشاره کرد که بازی را هرچه زودتر تمام کنم.

— حالا چرا گریه ات گرفته؟ شطرنج همینه دیگه.

— آقاجون وسط بازی حرف نزن، این صددفه.

— وسط بازی؟ آقارو. بازی یه ساعته که تمام شده.

— پس اینا چیه ن؟

همان جور که با مهره هایش بازی می کرد، چشم هایش را توى چشمانم نشاند و منتظر جواب شد. چیزی نگفتم. به اندازه ی کافی داشت درد می کشد. حقش بود. چند نفری از بچه ها را با کرکری برده بود و اشکشان را در آورده بود. باید رویش را کم می کردم. بچه ها که از راه رسیدند و صفحه ی شطرنج را ورانداز کردند، زدند زیر خنده. هوشنگ یک دفعه، شاهش را با دو انگشت از صفحه شطرنج بیرون کشید و روی میز

چپه اش کرد. یعنی که بازی را واگذار کرد. بچه ها شروع کردند به دست زدن. چیزی نگفت. چترش را برداشت و از در زد بیرون. در عین حال که خیلی خوشحال بودم و از شدت شادی سر از پا نمی شناختم، یک جوری دلم برایش می سوخت. یک جوری یاد خودم می افتدام. یاد آن وقت ها که از راه شطرنج پول توجیبی ام را در می آوردم.

آقا بدجوری روشو کم کردی آ!

- حقش بودبابا، خیلی آدم بی جنبه بیشه.

محمد که خودش هم به او بالخته بود و از کرکری های یخ او عجیب حالش گرفته بود، به آرامی می گوید:

- اون به این راحتی ها ول کن نیس. الان میره تا صبح فکر می کنه که چه جوری بازی بعدی رو ازت ببره.

من هم که خودم را برتر از احساس می کنم، با خونسردی در جوابش می گویم:

- خیالت راحت باشه. اون به بر نیس. شماهایین که می بازین.

- حالا، خوبت می دونی دیگه.

ساعت دارد نزدیک به پنج می شود. باید خودم را روز دنر به عمومیم برسانم. دو روز پیش با ماشین به درختی که به قول خودش یک دفعه از وسط خیابان سبز شده بود، زده است. جلوی بندی خودش و ماشین اش داغان شده است. هر دو پایش را گچ گرفته اند.

- خب عمو، رو به راه که شدی حتما؟

- چه جورم. نمی بینی دارم فوتیال بازی می کنم.

- فقط حواست باشه لایی نخوری.

- از ما دیگه گذشته، شماها باید حواستونو جمع کنین.

- حالا عمو چرا بد ورداشتی.

- عجب ناکسی هستی تو فرید. از تو پدرسوخته تر باباته.

- ما هردو مون شاگرد شمایم عمو.

می زند زیر خنده. خیلی با هم رفیقیم. آدم خوش مشرب و با صفاتی است. اهل شطرنج هم هست. برای همین هم از اول با هم چفت شدیم. کلاس پنج دبستان بودم که سر بازی اسپاسکی - فیشر به شطرنج علاقمند شدم. آن هم از بس که او حرفش را می زد. آن قدر با اشتیاق از حرکت ها حرف می زد که مرا بسوی بازی کشاند. بازی را به سرعت از خودش

یاد گرفتم. آن روز ها و هم شب ها، دور و بری هامان هم سر هر کوچه و بزرگی یک صفحه ای شطرنج گذاشته بودند و بازی می کردند. از همان ابتدای کار از او یاد گرفتم که بازی را علمی یاد بگیرم. از روی کتاب روش ها را یاد می گرفتم. چیزی نگذشت که حریفش شدم. بعد از مدتی مرا به فدراسیون شطرنج برد. آنجا دیگر همه چیز برایم قشنگ تر شد. دوسالی که گذشت جا افتادم. جزو پنج نفر ایران بودم. روزهای تعطیل در به در دنبال می گشت که با من بازی کند. مغز عجیب و غریبی داشت. همیشه یک چیزی داشت که من ازش یاد بگیرم. بیست و هشت سال از من و پنج سال از پدرم بزرگتر است. بر عکس او پدرم هیچ وقت از شطرنج خوش نمی آمد. اهل فوتیال و کشتی بود. من از فوتیال خوش می آید ولی حوصله ای کشتی وزوربازی راندارم. عمومیم وقتی می خواست سر به سر پدرم بگذارد، می گفت: "ما خانواده ای کاملی هستیم. یکی مغز دارد، یکی روز بازو". پدرم هم به شوخی بلندش می کرد و می چسباندش به دیوار. او هم در حالی که از خنده داشت روده بر می شد، می گفت: "نگفتم؟"

— امروز روی یه نفر رو بد جوری کم کردم.

— لابد تو شطرنج؟

— طرف بد جوری ادعاهش می شد. می گفت تو فدراسیون آلمانه و نفر پنجاه و هفتم جهانه و از این صحبت ها.

— تو هنوزم نمی تونی به خودت مسلط باشی، نه؟

— بعضی وقتا این کار ارو باید کرد.

— تو با اون همه استعداد به جای اینکه خودتو به سطح قهرمانی برسونی، هنوزم از این حرفاها کی مست می شی.

— من از بچه ها دفاع کردم.

— نه، تو خود خواهی خودتو ارضاء کردی.

— یارو بدجوری گرد و خاک راه انداخته بود. طوری رفتار می کرد انگار که بزرگترین شطرنج باز دنیاست. اگه با خودش رو دروایسی نداشت، حتما می گفت که حریف کاسپاروف هم می شه.

— خب بگه. به تو چه. تو مثلًا مهندسی. عمری درس خوندی، کلی سواد داری. اگه تو هم اینجوری باشی، دیگه از اون بدبختی که امکانات تورو نداشته و چیزی یاد نگرفته چه توقعی باید داشت.

— بابا این چیزا که به سواد و معلومات کاری نداره.  
— د همینه دیگه. علم به آدم یاد می ده که هرجی تو دنیا هس،  
قانونمنده. یکی از این قانونمندی‌ها هم اینه که کسی که بیشتر می‌دونه،  
می‌تونه بهتر عمل بکنه، حالا اگه نگیم که باید بکنه....  
در باز می‌شود و دو سه نفر به دیدن هم اتفاقی عمومی آیند. حرفش  
را قطع می‌کند. هوای اتاق انگاردم کرده است. به سمت پنجره می‌روم.  
که بازش کنم، عمومی می‌گوید: "اول بپرس ببین اون آقا ناراحت نمی‌شه.  
من نمی‌دونم برنامه ش چیه. تازه یه ساعته که آوردمش".

نگاهی به آن یکی می‌اندازم که بپرسم، انگار که حواسش به ما بوده  
باشد، با سرویل بخند دوستانه ای، اجازه می‌دهد. به آرامی پنجره را بازمی‌کنم.  
نگاهم بی اختیار روی باغ رو به رو قفل می‌شود. چقدر زیبا به نظر  
می‌رسد. شکوفه‌های سفید و رنگارنگ، پیراهن حریر درختان شده‌اند.  
صدای چهچهه‌ی پرندگان و آن نیمکتی که تنهاست، مرا از فضای بحث  
شطرنج و غرور و حق و دفاع و از این حرفها بیرون می‌کشد. یک دفعه  
یاد آن روزی می‌افتم که جلو خانه مان را داشتند اسفالت می‌کردند. جلو  
خانه ما یک خیابان بزرگ بود. تمام تابستان طول کشید. آن وقتها کلاس  
سوم — چهارم ابتدایی بودم. با توب پلاستیکی می‌آمد بیرون و بچه‌ها  
راجمع می‌کردم. می‌رفتیم آن طرف خیابان و بازی می‌کردیم. یک روزکه  
گرم بازی‌بودیم، ضربه‌ی محکمی، مرا از جا می‌کند. بلند می‌شوم و با  
سر به طرف زمین سقوط می‌کنم. بی اختیار خویم را جمع و جور می‌  
کنم و با کف دست و زانو روی زمین می‌غلتم. همانطور سر می‌خورم و  
محکم می‌خورم به ماشین شهرداری، دیگر چیزی نمی‌فهمم. وقتی  
چشمهايم باز می‌شوند، خودم را تو بیمارستان می‌بینم که روی تخت  
خوابیده‌ام. تختم کنار پنجره است. پنجره‌یی که منظره بیرون‌ش برايم  
فراموش نشدنی است. همه جا سبز است و پر گل و نیمکتی آن‌جاست.  
نیمکتی که چندروزی رویش می‌نشینم. از آن ضربه‌ی مغزی جان به دربریم.

— تو فکر رفتی؟

— یادت‌هه عمومی‌ووقتها که می‌خواستی سر به سرم بذاری می‌گفتی  
تو هم اگه ضربه‌ی مغزی خورده بودی به بابات می‌رفتی؟  
— آره، یادم نرفته که تو هم وقتی بزرگتر شدی و من یه خورده بت رو  
دادم، به من می‌گفتی: "تو هم عمومی‌واث اینکه چندباری ضربه‌ی مغزی خورده؟"

- نه، منظورم اینه که آیم جدا موجود غریبیه.
- الان یاد اون موقع ها افتادی؟
- آره یاد بازی و بیمارستان افتادم.
- بندۀ خدا اون ماشینه که بہت زده بود، تا چند ماه بعدشم می اومند بت سر می زد. جدا انسان بود.
- کلی ام پول داد، نه؟
- آره، تورو تو بهترین بیمارستان خوابوندۀ بود. البته وضعشم توب بود.
- خیلی ها هستن که با پولشون می تونن دنیارو بهتر کنن، ولی نم پس نمی دن.
- اوناگه می خواستن خوب باشن یا کارخوب بکنن که پولدارنمی شدن.
- چیزی نمی گویم. سکوتی تلخ لحظه‌ی طولانی یی از زمان را در خود فرو می بلعد. همسایه هامان هم صدایشان در نمی آید. انگار که آنها هم زبان ما را می فهمند. زبانی که از خطوط چهره می روید و در گودال دل فرو می نشیند.
- خب، از شطرنج داشتی می گفتی که یهو سر از برهوت در آوردم. به این نقطه که می رسم، دیگر شطرنج برایم بازی مسخره بی بیشتراست. شطرنج هم مثل هزار بازی دیگر می شود که ما را سرگرم می کند. سرگرمی هایی که مسؤول بیاد نیاوردن تلخی هایی است که روح انسان را آنقدر می جوند و می سایند تا جسم سرد شود.
- آره، از شطرنج می گفتم. از شطرنج.
- من میگم بهتره یه بازی جدی باهاش بکنی. اصلا من یه بازی می ذارم که طرف خیالش راحت بشه. فقط جدی و انسانی.
- عموی خوبی است. آیم خوبی است. می داند که من آدمی احساساتی هستم. سعی می کند اندوهی را که یک باره بر جسم و جانم سوار شده است، با نقطه‌ی قوتی که در من می شناسد، کم توان کند. به خودم می آیم و تصمیم می گیرم که همراهی اش کنم. هر چه باشد من به عیادت او آمده ام و این من هستم که باید هوایش را داشته باشم.
- بازم تو برنده شدی عمو. قبوله. ولی حالا تا تو بیای و روی پا واپسی که خیلی طول داره.
- نه جانم، من سه روز دیگه میام بیرون و دو روز بعدش تو خونه برنامه رو جور می کنم. تو کارت نباشه. اون با من. حالا دیگه برو به

کارات برس.

— خب چیزی که لازم نداری؟

— نه همین گل و شیرینی بی که آورده بسم بود.

هر دوتامان می زنیم زیر خنده. من اصلاً چیزی برایش نبرده ام. یعنی یک دفعه یادم می افتد که یادم رفته است. از در می آیم بیرون و طوری که انگار خداحافظی کرده ام، می پرم پایین و یک بسته شکلات و یک شیشه آب میوه برایش می خرم و دوباره بر می گردم بالا.

— آفرین پسر خوب، تند اوMDی. من منتظر بودم چهار دقیقه‌ی دیگه اینجا باشی.

— بازم تو دست منو خوندی عمرو.

— شترنج باز اگه هفت — هشتا حرکت حریفشو نخونه، کلاش پس معرکه س. این تازه حرکت سوم تو بود.

— هفتمنیش چیه؟

— به وقتیش بهت می گم. حالا برو به کارت برس. در زودباش. همیشه ازش خوش می آمد. بچه های خوب و فهمیده ای هم تربیت کرده است. البته از حق نگذریم که نقش همسرش هم در این مورد بسیار موثر بوده است. خانمی فهمیده که همیشه عمرو را کامل کرده است. چند باری اختلاف های جدی با هم پیدا کرده اند. شاید یکی دوبارهM کارشان به قهرهای چند ماهه کشیده باشد، اما در مجموع عمرو هر بار پذیرفته است که ضعف خودش عامل جدی بروز حوادث بعدی بوده است. حالا هم با مشکلات گاهی وقتها کنار می آیند و بیشتر اوقات هم حل شان می کنند. برای من این مرد زحمتهای بسیاری کشیده است. قدرش را هم می دانم. این بار هم تصمیم دارد که از طریق این شترنج وحال و هوایش یک جوری مشکل فکری مراحل کند. از وقتی که سهیلا از من جدا شده است و بخترم را با خود برده است، همیشه در پی آن بوده، که مرا از کسالت و افسردگی بیرون بیاورد. آن روزی که آمد و گفت که سهیلا با کس دیگری ازدواج کرده است، صفحه شترنج را جلویم گذاشت و گفت: "حالا منوببر. حالاس که باید خوب فکر کنی، الانه که باید بفهمی چی از زندگیت بیاد گرفتی. تو یا این همه استعداد و هوشی که داری. بچین!" همه چیزیم به هم ریخته بود. با وجودی که چند ماه بود که قانونا از هم جدا شده بودیم و این خود حاصل چند سال کش و قوس های سنگین

ارتباطی ما بود، اما یک جوری ته قلب در انتظار وصل بودم. در انتظار بازگشت او.

صفحه‌ی شترنج جلو رویم بود. چهار خانه‌های سیاه و سفیدش پیش چشمانم رنگی نداشتند. اندوه و رنجی غریب مرا در خود فرو می‌بلعید." بت میگم بچین. حرکت اول هم با من. سیاه بچین. با یه حرکت عقب بازی رو شروع کن. حالا ببر!" با این جملاتش که پیاپی چون شمشیری بر اعصابم می‌نشست، صفحه‌ی شترنج را به خاطرم می‌آورد. صفحه‌ی سیاه و سفید را. مهره هارا چیدم. او هم چید. برای اولین بار حرکتی را کرد که با آن مخالف بود. پیاده‌ی جلو وزیر را دوخته به میانه ی صفحه راند. جا خوریدم. حرف نداشتیم. حرف مان همان حرکت مهره‌ها بود. جوابش را دادم. جوابی که هرگز در خود سراغ نداشتم. هرچه پیش تر می‌رفتیم حرکت‌های تازه‌ای از خود نشان می‌دادیم. حرکاتی که از برد فاصله داشتند. از مهره‌هایی استفاده می‌کردیم که بازی را به درد سر می‌انداختند. هم برای هردو بازی کن. اولین پیاده ام را گرفت. پیاده‌ای که نباید می‌دادم. مفت گرفت اش. "اینجا نیستی، اونجا نبودی. کجا یعنی تو؟" با خونسردی حرفش را زد و با فیل اش، وزیرم را تهدیدکرد. بعد ادامه داد: "صفحه‌ی شترنج، پنهن‌ی زندگی نیست، راه در رو داره. اینجا رو الان تموم کن. اونجارم بعده. ولی با فکر. الان یه پیاده عقبی. یه پیاده کم مهره‌ی نیست. اما اگه حواست جمع نباشه وزیرت می‌ره. بعد دیگه بازی رو باختی."

جمله‌ی آخرش تکانم داد. ترسی وجودیم را گرفت. ترس در مقابل بی تفاوتی و وادادگی، یعنی تقللا. تقلا یعنی زندگی. از اینجا به بعد را اندیشه تعیین می‌کند. هرچه درست تر، نتیجه بهتر. از آنجایی کار بازی را در دست گرفتم. به تدریج ادامه‌ی بازی را اصولی پیش بردم. اصولی که از دل قانونمندی‌های بازی در می‌آمدند. طولی نکشید که عموم بازی را واگذار کرد. دیگر هیچ چیز هم نگفت. دستم را فشرد، خدا حافظی کرد. درد، هنوزدردلم هست. عموم هم می‌داند. باینکه خویم را پیدا کرده ام، او هنوز سعی می‌کند، حرفهایش را از این راه به من منتقل کند. زبانش را هم خوب می‌فهمم. شاید این بهترین زبانی باشد که تا به حال درون مرابیان کرده است. به یادهوشنگ می‌افتم. ناراحت می‌شوم. احساس می‌کنم که باید به سراغش بروم و دلش را شاد کنم. "خانه اش کجاست؟"

پیش خوید فکر می کنم که شاید بهتر باشد نشانی اش را از بچه ها بگیرم. بعد منصرف می شوم. این بچه ها تنها به فکر برد و باخت و قهرمان پروری هستند. در این فکرند که کسی را پیدا کنند که بد باشد و کسی را که بد را شکست دهد. تا دوباره از خوبی های آن یکی بگویند. دست کم چند صباحی را. چه بسا که قهرمان امروز، متهم فردا باشد. من در این بازی ابلهانه افتادم. عمرو راست می گوید. اصلا او همین را می خواست بگوید. مسابقه ای بگذارد که نه من در آن بیازم، نه هوشنسگ. که هردو مان برنده باشیم. برندگانی که قهرمانان پوشالی نیستند. آخ، عمرو! عمرو! حالحالا هامانده که تو را بشناسم. ترسی وجود رامی گیرد. ترسی که برادر مرگ نیست. خواهر زندگی است. دوباره برمی گردم. خوید را به بیمارستان می رسانم. از توی ماشین شطرنج را می کشم بیرون و می روم بالا. ساعت ملاقاتی ها تمام نشده است. تمام شده باشد هم فکری به حالش می کنم. در را باز می کنم و با ذوق و شوق داخل می شوم. همینکه می آیم به سمت عموبروم، لبخند خوشحالی روی صورتم می خشکد. عمرو چشمها یش بسته است. دقت که می کنم، می بینم، او اصلا عمرو نیست. جا می خورم. وحشت زده خوید را عقب می کشم. به او و تخت کناری اش سرم وصل کرده اند. از در می آیم بیرون. در همین گیرودار پرستاری به من نزدیک می شود و می گوید که من به هیچ عنوان حق نزدیک شدن به بیماراندارم. وضع او خیلی خطرناک است. می گوید که من اصلا حق آمدن به این بخش را ندارم. وقتی که بیشتر توضیح می دهد، تازه متوجه می شوم که دو طبقه زیادی آمده ام بالا. شرمنده، عذر خواهی می کنم و بر می گردم. از پله ها می روم پایین. حواسم جمع می شود. راهرو طبقه، دیگر به نظر آشناست. با چشم باز همه جا رانگاه می کنم. اتاق را پیدا می کنم و با احتیاط و آرام وارد می شوم. عمرو همانطور دراز کشیده است و دارد روزنامه می خواند. مرا که می بیند، بلا فاصله می گوید: "ها، اومدی شکلاتتو ببری؟" بعد عینک اش را برمی دارد و با لبخند همیشگی اش می گوید: "بیا بچین، دیگه با هوشنسگ نمی خوای مسابقه بدی، می دونم. اینم اون حرکت هفتم!" ●

گاهی وقتها برای آدم همه چیز پوچ به نظر می‌رسد. همه چیز. چپ و راست تلاش می‌کنی تا آینده‌ی خوبی برای خودت بسازی، یک اشتباه می‌کنی، تمام رشته‌هایت پنهان می‌شود. بعد اگر حواست پرت شود و بخواهی اشتباهت را با اشتباهی دیگر جبران کنی، آن چنان به در و دیوار می‌خوری که نمی‌فهمی ماست را باید با قاشق خورد یا لنگه کفش مهوش. دلم برای این غلامرضا نمی‌سوزد، ولی با او احساس هم دردی می‌کنم. هرچه باشد سالها باهم رفیق بودیم. آن وقت‌ها که هنوز جوان بودیم، از آن الواط‌های ناب تهران بودیم. شبی نمی‌شد که سر سالم روی بالش بگذاریم. تازه اگر بالشی پیدا می‌کردیم. خیلی باهم جور بودیم. راستش حالا که فکرش را می‌کنم، اگر آن روزها یکی پیدا می‌شد و ما را به یک گاری می‌بست، خوب باری می‌توانست ازمان بکشد. اما آن یکی هرگز پیدایش نشد. یکی دیگر بعد ها به پست همه‌ی مردم ایران خورد که گاری هم لازم نداشت. خدا بیامرز جعفرزاده می‌گفت: "بابا این لامصبا

اصلًا پالون مالونم حالیشون نیس. یه لنگی سواری می گیرن". دق مرگ شد و مرد.

ما که همان اوایل کار بار را بستیم و آمدیم این طرفها. من آن وقتها متاهل بودم. دست کم محضری که بودم. حالا هم بعضی ها محضری هستند. بعضی ها هم همینچوری. اینجا خارج است. خارج هم برنامه و کارهایش خارج از حساب و کتاب است. اولش بهتر است. غلامرضا هم همین خیال را کرد و پاشد آمد اینجا. ما که محضری بودیم به غلامرضا گفتیم، بهتره دنبال غیر محضری بگردی. هم من گفتم، هم عیال محضری سابق. غلامرضا غیر محضری سابق و محضری فعلی، تو کتش نرفت. از همان اول داد و قال راه انداخت که: "بابا درسته که ما او مدیم اینجا، ولی ما باس دنبال سنت های خوب گذشته بريم. باید حتما خطبه خونده بشه. ما یه عمر لوطی وار زندگی کردیم. اگه مام بخوایم مث اینا بی بند و بار بشیم، دیگه ناموس مردم و اسه مون دوزارم ارزش نداره. اون وقت آدم به خودش اجازه می ده با هر زنی که خواست، بله". ما گفتیم: "غلام جون اینجا اونچوری هام که تو خیال می کنی نیس. اینجام هر چیزی و اسه خودش حساب و کتابی داره. هرکسی ام با هرکسی نیس" شاکی می شد و می گفت: "بابا خیلی خارجی شدین. من از شما ها دیگه توقع نداشتم." مرضیه بش می گفت: "غلام رضا تو تازه اومندی، هنوز داغی. اینجا درسته که اون سنت و برنامه های ایران نیس، درسته که تو تلویزیون و سینما و در و دیوار زن و مرد رو لخت لخت نشون میدن و هزار چیز دیگه رو که ماعیب و عار می دونیم، عمومی می کن، ولی زن پیش قانون همون قدر آزاده که مرد هس. اینجا مثل اونجا نیست که تو با زن هرکاری می خوای بکنی وزن بیچاره ام ازترس آبرو حیثیتش صداش در نیاد". غلام رضا که به غیرت مردانه و مرام های سنتی اش بر می خورد، می گفت: "بابا اونجا همیشه همین طور بود. بعضی زنها جیغ و دادی بودن. بعضی ها نبوون. بعضی خونواره ها آروم مشکل رو حل می کردن، بعضی با خون ریزی. این که به سنتها و قوانین ما ربطی نداشت. مرد اگه مرد باشه، می دونه زندگی رو چه جوری اداره کنه. مرد اگه کارش درست باشه، می ره محضر دست زنشو می گیره می بره خونه و زندگیشو سرو سامون می ده. اینجا باشه، اونجا باشه، هرجای عالم که می خواه باشه. اینایی که شماها می گین و اسه من غریبه".

ما دیگر چیزی نمی گفتیم. نه من ، نه مرضیه. هنوز کمی از آمدنش نگذشته بود که همه‌ی شهر فهمیده بودند غلامرضا در به در دنبال همسری خوب و پابند به سنت های وطن می گردید. چندین نفر با او تماس گرفته بودند. ولی غلام رضا به جواب نرسیده بود. روی هر کدامشان یک ایراد غرب زدگی گذاشته بود. خلاصه همه شان را به کارهای خلاف غیر محضی ای که در گذشته داشتند، متهم کرده بود. نه خیر اینجوری نشد. به یکی دوتا از روزنامه های خارج کشوری که لابلای صفحاتشان همه چیز برای فروش پیدا می شود، آگهی داد. پس از مدتی تلفنها شروع شد. تلفن های اعتراض که چرامبلغ توافقی آگهی را نپرداخته است. اما از همسر خوب وطنی محضی خبری نشد. بنده‌ی خدا دیگر کلافه شده بود. کم مانده بود که تشک و لحاف را گاز بگیرد، که دستی از غیب به دادش می رسد. زنگی به گوش می رسد، تکانی به خودش می دهد. "این چه زنگی است یا رب؟" در همان حالت خواب و بیداری به دنبال کشف این رمز می گردید. تلاش می کند که به سر این زنگ پی ببرد، چیزی دستگیرش نمی شود. فکرش سخت مشغول می شود. حواس اش را کاملاً جمع می کند. دوباره صدای زنگ به گوش می رسد. این بار زود سرش را از روی بالش بلند می کند. انگار صدا از گوشه‌ی اتاق بود. چشم اش را به آن گوشه می دوزد. وقتی برای بار سوم صدای زنگ تلفن را می شنود، از جا بلند می شود و خودش را به آن می رساند.

— الو، منزل آقا غلامرضا؟

— بله ، بفرمایین خویم هستم.

— سلام آقا، من مهوش هستم.

تا او خودش را معرفی کند برای یک لحظه واژه‌ی از ذهنش می گذرد، ولی به سرعت به خودش برمی گردد و می گوید:

— خواهش می کنم، بفرمایین.

— راستش من شنیدم که شما دنبال یه همسر خوب ایرونی می گردین. — بله، همینطوره.

— ممکنه شرایط تونو بگین.

دوباره آن واژه به سراغش می آید، پاهایش می لرزند، باز خودش را جمع و جور می کند و می گوید:

— من دنبال یه زن اهل زندگی می گردم که به شوهر و بچه هاش و فادر

باشه و اهل این غربی بازی ها نباشه.

— یعنی اهل چی نباشه؟

— چه می‌دونم، اهل دیسکو و لباس های ناجور پوشیدن و با هر مردی ماج و بوسه کردن و این حرفها.

— خب، بعد شما در مقابل چکار می کنین؟

— من، من..... خب منم مثل یه مرد اصیل ایرانی، کار می کنم، خرج خونه رو تامین می کنم، نمی ذارم به زن و بچه هام بد بگزره.

— پس گفتنی نمی ذارین به زن و بچه تون بد بگزره؟

— صد در صد.

— خب، کی همدیگه رو ببینیم که با هم آشنا بشیم.

سوباره هجوم واژه‌ی تلخ غیر محضری پایش را می لرزاند، ولی هرجور شده خودش را جمع و جور می کند و می گوید:

— شما تلفن تون رو به من بدهید، من با شما تماس می گیرم.

و به این ترتیب رفیق ما به جرگه‌ی محضری‌ها می پیوتد. جشن خوبی برگذار می شود. آداب و رسوم سنتی هم به نحو احسن اجرا می شود. دوستان و رفقا هم به او تبریک می گویند. بعضی‌ها هم از این طرف و آن طرف همین دنیایی که از طریق آن روزنامه‌ی معروف از داستان غلامرضا باخبر شده بودند، برای او آرزوی سلامتی و زندگی پر خیر و برکت می کنند. حتی بعضی هاشان در این رابطه آگهی هم می دهند. خلاصه همه‌ی آدمهای آن روزنامه را خوان، شاد و سرمست می شوند. غلامرضا هم که دیگر به صورت سنتی محضری‌ها درآمده بود، سر از پا نمی شناخت. با غرور و افتخار همه‌جا می گفت: "دیدید آقا" که می‌شه. می‌شه از اون اولش کارو درست پیش برد. با همون سنت و برنامه‌های اصیل خودمون. این باید درسی باشه و اسه اونایی که دنبال این غربی‌ها و فرهنگ فاسدشون موس موس می‌کنن".

چیزی نگذشت که غلامرضا را به سخنرانی و مجالس اجتماعی، خانوادگی، فرهنگی دعوت کردند. دعوت پشت دعوت. از این سالن به آن رستوران، از آن مجلس فرهنگی جوانان به مرکز آموزشی بی دیگر. آوازه‌ی کار آقا غلامرضا محضری به گوش ایرانی‌هایی که از ایران می آمدند و بر می گشتند هم رسیده بود. حتی سفارت ملاها هم در این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا دلال‌هایش را به سراغ او می فرستاد که با استفاده از

شهرت او، سرپوشی روی پرونده‌ی سیاه خودش بگذارد. غلامرضا از این بابت حواسش جمع بود. بوی ملارالزجهل فرسخی می‌شناخت. آقا این رفیق ما چیزی شد که نگو. یواش یواش در سخنرانی‌های اقتصادی، ادبی، پژوهشی، روانشناسی، و جامعه‌شناسی هم شرکت می‌کرد.

مهوش هم هرجا که می‌رفت، در کنارش سرحال و قبراق می‌ایستاد. با وجودی که اورا کسی چندان هم جدی نمی‌گرفت، ولی بالآخره همسر شگفتی قرن محضری هابود. او خیلی تلاش می‌کرد که از این فرصت استفاده کند و خودش را به دیگران بشناساند، نمی‌گذاشتند. همان اندازه بس اش بود. یک روز که مرضیه از سر کار آمده بود و خسته و کوفته منتظر بود که من غذایش را جلویش بگذارم، گفت: "ولی ما عجب کار بدی کردیم که دیگه محضری نیستیم آ". خنده ام گرفت. گفتم: "آدم وقتی خودش رو شناخت، هیچ فرقی نمی‌کنه. ما تو اون مرحله از زندگی مون، باید به اون سنت ها تن در می‌دادیم. بعد که زمان گذشت، دیدیم با قید و بند الکی و من بمیرم تو بمیری نمی‌شه کارو پیش بردو خوش زندگی کرد. گفتیم جدا بشیم بهتره. شدیم. بعد که گذشت، بازم گذشت، دیدیم وصل بشیم بهتره. شدیم. حالام هستیم. با میل و رضایت هم هستیم". لبختند مهریانی روی صورتش می‌نشینند. در همین گیرودار در باز می‌شود و فائزه می‌آید پیش ما.

— مامان امشب من دیر میام خونه، بچه‌ها مهمونی گرفتن.

— کجا؟ کیا؟

— بچه‌های داشنکده، تو همونجایی که اون دفعه او مدی دنبالم.

— پس امشب قبل از یازده بابا میاد دنبالت.

— مامان اذیت نکن تورو خدا، بیشتر طول می‌کشه. تازه روبرت خودش منو می‌رسونه.

روبرت دوست داشنگاهی فائزه است که سه چهار سالی است که غیر محضری با هم رابطه دارند. پیش ما هم رفت و آمد دارد. پسر خوبی است. با سواد و متعهد. دست کم تا آنجا که ما فهمیده ایم. آدم هارابه همین سادگی نمی‌شود شناخت. شناخت، تغییر می‌کند، آدم هاعوض می‌شوند. عوضی می‌شوند. پیش‌پیش نمی‌شود قضاوت کرد. ولی به هر حال شناختی نسبی می‌توان به دست آورد. من و مرضیه هم با همین شناخت نسبی شروع کردیم، اما آن روزها خیال می‌کردیم همه چیز هم را می‌دانیم

و بدون مشکل، تا هر جا که لازم باشد به خوبی و خوشی پیش می رویم.  
مزخرف بود. ولی بعد هادرکوران حوات مختلف بیشتر همدیگر را  
شناختیم. همین هم نسبی است ولی آنقدر هست که زندگی را بطور مشترک  
ادامه دهیم. این است که دیگر چندان ادعایی روی خودمان نداریم. آن اوایل  
که فائزه داشت رشد می کرد، خیلی هوایش را داشتیم. بارها هم بر سر  
کارهایی که باید می کردیانمی کرد، به جان هم پریده بودیم. من روی سنت  
ها می ایستادم، مرضیه روی قانونمندی های جاری جامعه. آن وقت هم که  
سر فائزه دعوا بیان می شد، نمی فهمیدم که آن بحث باید می بود که راه  
درست تر را پیش پای او بگذاریم. بعد ها فهمیدم. فقط اشکال کار آن وقت  
ها مان این بود که کم ظرفیت بودیم و چشم بسته دنبال حرف خودمان می  
رفتیم. وقتی طرف مقابل مقاومت می کرد، دعوا شروع می شد و اشتباه  
پشت اشتباه تا سرحد انفجار. بعدش هم پشیمانی.

— خب خانوم، اجازه بدء که روبرت برسوندش. فقط دیگه زیادم  
دیرنشه.

مرضیه نگاهی به من می اندازد، نگاهی که هزار رمز و راز در خود  
حمل می کرد. به آرامی می گوید:

— خیله خب، فقط مثل همیشه حواس خوب جمع باشه.

بخترمان راستی هم که حواس اش خوب جمع است. مرزهای روشنی  
با خیلی از زیاده روی ها دارد. نکته هایی که وقتی از بیرون آنها را می  
بینی، وحشتناک هستند و زمانی که ذرآن غوطه می خوری، اصلاحه نظرت نمی  
آیند و فقط وقتی که همه چیز یابعضاً از قسمتهای مهم آن همه چیز را  
از دست دادی، به خوبت می آیی.

با صدای زنگ تلفن، به سمت اتاق نشیمن می چرخم و با شنیدن دومین  
زنگ، گوشی را برمی دارم.

— الو.....

— سلام، کامران!

— به، آقا غلامرضا عالمگیر!

— کدوم عالم بابا، بیچاره شدم.

— ا، خدا بد نده، چی شده؟

— هیچی بابا، همه چیم با همه چیم قاطی شده. روزگارم سیاه شده.

کاش راه برگشت داشتم.

- ا، چی شده بایا؟

- تلفنی نمی‌تونم بگم. خونه بی بیام پیشت.

- آره، آره! پاشو بیا.

صدای گرفته بی دارد. طوری حرف می‌زند که انگار کشتی اش غرق شده است.

- کی بود؟

- غلامرضا. انگار چیزی برآش پیش او مده. الان میاد اینجا.

- با مهوش؟

- نمی‌دونم، ولی انگار تنها میاد.

فائزه، من و مادرش را می‌بوسد، خداحافظی می‌کند و می‌رود. ماهم کمی خانه را مرتب می‌کنیم و پای تلویزیون می‌نشینیم و منتظر غلامرضا می‌شویم.

زنگی ضمن اینکه بی حساب و کتاب نیست، اما همه جایش را هم نمی‌شود حساب کرد. گاهی وقتها در اوج سعادت و خوشبختی، بلاهایی سرآمد می‌آید که همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را به هم می‌ریزد. تمام نظم هایی را که به وجود آورده ای دگرگون می‌کند. دگرگونی پشت دگرگونی. فقط کسانی که اصول محکم تری را در زندگی برای خودشان راهنمای قرار می‌دهند، پس از هر دگرگونی ای محکم تر می‌شوند. بعضی‌ها چشمشان را می‌بندند و داد می‌زنند: "ما از اول همین بودیم چون درست می‌گوییم. همین هم باقی می‌مانیم، حالا هرچی می‌خواهد بشود، بشود". این جور آدمها اگر حرفشان راست باشد، معنایش این است که هرگز رشد نمی‌کنند و اگر هم حرفشان درست نباشد، اما زندگی سالم و سعادتمندی را پیش ببرند، معنایش این است که مرتبایا با هر تغییری دارند خودشان را اصلاح می‌کنند، فقط نمی‌دانند که چه می‌کنند و خیال می‌کنند که همانی هستند که در گذشته بودند. من آن وقت ها خیال می‌کردم که اگر دنیا زیر و رو شود، من تغییر نمی‌کنم. ولی بعد ها فهمیدم که بسیار تغییر کرده ام و فقط خویم خبر نداشتم.

چیزی نمی‌گذرد که باشیدن صدای زنگ درازجا بلند می‌شوم. مرضیه تند می‌گوید:

- راجع به بیرون رفتن فائزه و جزئیاتش، چیزی نگی آ!

خنده ام می‌گیرد. این مخفی کاری اش به خاطر موقعیت غلامرضا.

بی اعتمادی.  
– چشم!

در را که باز می کنم، از تعجب شاخ در می آورم. غلامرضا روپرتوی من ایستاده. ولی چه غلامرضای! لباس اش نا مرتب است؛ موهاش آشفته، چشم هایش پف کرده و رنگش مثل گچ دیوار سفید. همان جور سرد نگاهم می کند. هیچ حرفی هم از دهانش بیرون نمی آید. پس از لحظه یی هاج و اج ماندن، به خویم می آیم، دستش را می گیرم و توی منزل می آورم اش. مرضیه هم که برای خوش آمد گویی از جایش بلند شده است، بر قش می پرد. من سالها بود که چنین تصویری از او در ذهن نداشتم. آن قدیم ها شاید گاهی وقتها چرا. آن هم یک بارش به خاطر مرگ پدرس بود که وقتی شنید آن قدر عرق خورد که داشت سکته می کرد. اتفاقاً آن وقت با من نبود و فقط دم دم های صبح به منزل من آمد که بعد از آن چند روز از او مراقبت کردم.

روی مبل می نشانم اش و به مرضیه می گویم که یک لیوان شربت به لیمو برایش درست کند.

– بیچاره شدم، همش غلط از آب در اومد.

بعد هم چند بار مثل آدم های گیج، در حالی که اصلاً ما را نگاه نمی کند جمله ی آخرش را تکرار می کند. چیزی نمی گویم. منتظر می شوم خودش شروع کند.

دست کم دو ساعتی می گذرد تا سر صحبت را باز می کند. گوش می کنیم، بدون آن که راه به راه نظر بدھیم. بشدت جا می خوریم. حجم تاسف آنقدر سنگین است که نمی شود به سرعت نسخه یی تجویز کرد. این بار دلم به راستی برایش می سوزد. به خصوص وقتی اشک می ریزد و می گوید. مرضیه دو سه بار ازاتاق بیرون می رود. من هم چند بار بغض ام می ترکد. مشت هایم را گره می کنم، ولی عصبانیت و خشم افروزی سودی ندارد. آب کوزه ریخته است. مهوش رفته است. پیش از آن هم رفته بود. غلامرضای بیچاره با آن نیت پاک و سالم، عروسک خیمه شب بازی شده بود. این آتش اش زده بود. نه رفتمن مهوش. یا اینکه در لابلای آن سخترانی ها، کسانی که دم از زندگی سالم می زندند و تبلیغ ازدواج را می کردند، خودشان با زن غلامرضا راه دیگری را می رفتند. اورا این سوزانده بود که او درستی را از بلندگوی کسانی فریاد زده بود که تعبیرشان از درستی،

نادرستی است و او به خیال اینکه امانت را تبلیغ می کند، بی امانتی و بی اعتمادی بیشتر را فریاد زده است.

— من چی کار کردم کامران، چی کار کردم کامران!

سکوت از در و دیوار به اتاق هجوم می آورد. کسی دیگر رمک حرف زدن ندارد. کسی اصلاً دیگر چیزی نمی خواهد بشنود. همه چیز در باطلایی فرو رفته که زبان مرگ آشنازترین یاور میدان است.

صدای چرخش کلید در قفل در، ضربه سنگینی بر این سکوت می نشاند. چشم ها به سمت در می چرخند.

— سلام. ا، شما هنوز بیدارین. سلام عمو غلامرضا.

روبرت هم پشت سرش وارد درگاهی می شود. سلامی می کند و انگار که فضای مردابی جمع راحس کرده باشد، زوی خدا حافظی می کند و می روید. فائزه کمی سر به سر من می گذارد، کمی هم سر به سر مادرش. شادابی و عطر زندگی وجودش آنقدر پر جان است که آرام آرام، رنگ اتاق را تغییر می دهد. کمی که سر به سر غلامرضا هم می گذارد، اورا هم به خودش جلب می کند. غلامرضا در حالی که لبخند بی رمقی روی صورتش می نشیند، فائزه را نگاه می کند و می گوید:

— اگه یه باره دیگه قلقلک بدی، مثل اون موقع ها گوش تو گاز می گیرم !!

فائزه دوباره قلقلک اش می دهد. غلام رضا بلند می شود و توان اتاق دنبال فائزه می دود. یک دفعه صدای داد و خنده همه جا را برابر می دارد ●



— کار دیگه ازین حرفا گذشته.

— غصه شونخور، همه چی درست می‌شه.

با زهرخندی که نزه ای هم اثری از زندگی در خود ندارد، می‌گوید:

— همه چی! اماچه جوری؟ به چه قیمتی؟

بیژن را چند سالی است که می‌شناسم. آدم با جربزه ای است. از چیری نمی‌ترسد. بارها از نزدیک با مرگ دست و پنجه نرم کرده است. از مهلهکه های سختی جان به در برده است. همیشه دلش می‌خواست که برای جامعه اش آدم مفیدی باشد. از آن جوان هایی است که اگر میدان مناسبی پیدا کند، تمام عمرش را کار رایگان می‌کند. فقط کافی است که ببیند کارش گره از درد مردم می‌گشاید. بعد از انقلاب مثلاً فرهنگی ملاها، از کشور زد بیرون. وقتی که با هزار درد سر خودش را به اینجا رساند، به هر دری زد که علیه حاکمان زورگو، دست به کار شود و از خارج کشور به آنها ضربه وارد کند. آن روزها هنوز اثری از نیروهای سیاسی داخل کشور

را که البته با همان نام و عملکرد بودند، می شد این طرف ها پیدا کرد. حالا هم هستند ولی با تغییراتی که گاهی کمی، گاهی کمی کیفی اند. بیژن هم روحیه‌ی جنگنده‌ای داشت. چپ و راست می‌دوید و از هر موقعیتی استفاده می‌کرد که ریشه‌ی ملاها را بسوزاند. همه جور بلایی هم سرش آمدۀ است. چه از طرف جاسوس‌های حکومت کشور خودش، چه از سمت حاکمین کشور میزبان، که به خاطر منافع سرشاری که آخوندها توی جیبشان می‌ریزند، خوش خدمتی می‌کنند. او از این حرفاها نمی‌ترسد. شب و روزش را گذاشته است توی این راه. از این حرفاها جا نمی‌خورد و لی‌چیزهای دیگری هستند که روحش را می‌آزارند. از همه‌ی اینها بدتر، طعنه‌های آن گروه از هم وطنانش است که با وجودی که با او هم درد هستند، اورا زیر ضرب می‌گیرند.

— آقا کدام مبارزه؟ چه حرکتی؟ ما اگه خیلی راست می‌گیم و اهل مبارزه ایم، بهتره برگردیم ایران و اونجا مبارزه کنیم.

— آقاجان، آدم اگه اهل مبارزه باشه، همه جا می‌تونه.....

— در ملاها هم همینو می‌خوان دیگه. می‌خوان همه در رن تا خودشون اونجا با خیال راحت کارشونتو بکن.

— نه ملاها اینو نمی‌خوان. اونا می‌خوان حاکم باشن به هر قیمتی. مگه تو ایران کم کشتن؟ مگه کم شکنجه کردن؟ مگه تا هرکی حرف زد نفسشو نبریدن؟

— ببین عزیزم، من دست زن و بچه مو گرفتم آوردم اینجا که از دست اوナ در رم. من نیومدم که بازم اسم اوئنارو بشنوم. حالا بدتر شده. هر طرف می‌چرخی می‌بینی یکی بساط زده و داره اوئنارو هی جلو چشم من می‌ماره.

— خب اینکه خوبه، معنیش اینه که اوئنا نتونستن ما رو خفه کنن یا اینکه فرار ما باعث نشده که اوئنا راحت‌تر زندگی کنن، مثلًا....

— چی می‌گی برادر من. کدام معنی، کدام ترس. اینجا چارتا گروه سیاسی هستند که ببخشین ببخشین، یکی از اون یکی دربه داغون تر و بی خاصیت تره. پنج تا روزنامه و چه می‌دونم روزی نامه ن که یه مشت آدمایی که سابقتا پول مردم بیچاره رو چاپیدن، واکردن که خلاصه‌ی کلام کاسبی بکن. مبارزه رو اون مردم بیچاره بی می‌کنن که وجودشو داشتن تو ایران بمومن و آخوندا رو تحمل کنن. آخرم، وقتیش که رسید، خودشون

گور ملاها رو می کنن. و گرنه بنده و جنابعالی او مدیم اینجا که بی درد سر زندگی کنیم. مگه اینطور نیس؟

نه، اینجوری نیس. مبارزه فوت و فن داره. صبر و طاقت می خواهد. بی انصافی می شه اگه ما بخوایم همه رو تو یه کاسه بریزیم. بعضی ها از همه ی نعمت های عادی زندگی شون گذشته ن که به آینده یه کشوری خدمت کنن.

برادر من کدوم خدمت؟ اینا گول خوردن، گول برنامه های اون گردن کلفتارو که هر وقت دلشون بخواه تو این یا اون کشور انقلاب راه میندازن تا نونشوون ببرن! ما یه کشور داشتیم که داشت رشد می کرد، خوبم داشت می شد. بعدش چیکار کردن؟ سرشو بریدن.

نه جان من، کدوم کشور خوب؟ کشوری که همه چیشو از خارج وارد می کردن که کشور خوبی نمی شه. کشوری که تو ش با وجود این همه نفت و گاز و مس و معدن، مشکل گروئی داشت که کشور خوبی نبود.

کدوم گروئی بود؟ یه بار خواستن بلیط دوزاری رو بکن پنزار که اون همه داد و قال درست شد. از اون گذشته مگه شما همین جا هم گرون شدن و این حرفارو نمی بینی؟ تازه الان که تو ایران گروئی غوغایی کنه. اینم نتیجه ی اون انقلاب!

خب همین دیگه، واسه همینم باید جلو ملا ها وايساد و نذاشت که کشورو درسته قورت بدن.

شما یه بار همه چیز رو خراب کردین. اسمشم گذاشتن انقلاب. همه ی ملت و آینده شو به خاک سیاه نشوندین، حalam می خواین همین حداقل ها رو ازشون بگیرین. برین زندگی تونو بکنین، بدارین مردم خودشون تصمیم بگیرن.

خب، مگه ما کی هستیم؟ ما هم مردمیم دیگه.

پس برین مثل مردم دیگه زندگی کنیم و اینقدر این طرف و اون طرف شعر و شعار ندین.

خب اگه ما الان ساكت بشینیم، کی سودشو می برد؟

گفتم که شما چه ساكت بشینین چه داد بزنین، فرقی نمی کنه. اونایی که باید کارو پیش ببرن، می بربن. شما فقط دونسته یا ندونسته خط اونا رو پیش می برین. تو دنیای سیاست حساب و کتابی هست که من و شما الفباشم نمی دونیم.

— تا ما موی دماغ همون سیاست مدار هایی که شما می شناسین شون نشیم، اونا کوتا نمیان. این وظیفه ای یه که اتفاقاً آگاهی روی دوش ما می داره.

— آگاهی تا وقتی که تو تمام جامعه وجود نداشته باشه، اثر مفیدی نداره. شما اگه خیلی راست می گین، راهی رو پیدا کنین که مردم ایران روشن تر بشن.

— مردم ایران روشن هستن. فقط فشار حکومت رو شون سنگینه. این فشار رو باید عقب زد.

— با چی، با تفنگ؟

— ملاهای اچیز دیگه بی ام راضی می شن؟ مثلاً با مذاکره و با من به میرم تو بمیری می رن کنار. یا حداقل حکومت رو با کس دیگه ام تقسیم می کنن؟ اصلاحاضرن کسی رو که جور دیگه بی دنیارو می بینه تحمل کتن؟ — نه دوست عزیز! من این راه رو اصولی نمی دونم. مطمئن هم هستم که مردم ایران هم با شما هم عقیده نیستن.

— حالا ببینیم. اینجا اونان که باید تصمیم بگیرن.

وقتی حسابی پکر بود و این حرفها را که با مردم داشته است، با من در میان می گذاشت، متأسف می شدم. برای همه چیز. پیش خودم فکر می کردم که عجب دنیای زشتی شده است. دو هموطن در گوشی بی از این عالم به هم بر می خورند. بحث می کنند. به نتیجه نمی رسند و مایوس از یکدیگر جدا می شوند. دونفر که اگر آموخته هایشان را روی هم می گذاشتند و از نقاط مشترکشان بهره می گرفتند، چه بسا که سریع تر به خواست جدگانه شان دست می توانستند بیابند.

— جلال، جلال!

سرم را برمی گردانم. چشم به پدرام می افتد.

— به، کجایی تو بابا؟

— من کجام؟ تو پیدات نیس بابا. ده دفعه بت زنگ زم.

— کی؟

— همین هفته ی پیش.

— آره، راست میگی. هفته پیش رفته بودم یکی از بچه های قدیمی رو تو سوئد ببینم. ولی تو خودتم چندماهه که مارو از خویت بی خبر گذاشتی.

— من بیمارستان بودم.

- ا، چی شده بود؟
- تو راه شمال تصادف کرده بودم.
- ا، پس چرا به ما خبر ندادی؟!
- دوماه و نیم بیهوش بودم. اصلاً دکترا خودشونم توش موندن که من چه جوری به دنیا برگشتم.
- عجب! حالاً چطوری؟
- حالاً از اولشم بهترم. اونقدر بهترم که می خوام ازدواج کنم.
- د، نه د، معلومه که ضربه‌ی مغزی خوردی.
- هر دو می زنیم زیر خنده. بعد در همان حال ادامه می دهد:
- آره تو بیمارستان باهاش آشنا شدم. اونم ایرانیه، چه خانوم خوبیم هست.
- خانوم؟
- آره دوتا بچه‌ی بزرگم داره.
- ا، نکنه راست راستی ضربه خوردی؟
- نه بایا، این چیزا که مهم نیس. مهم عشقه.
- با یک نگاه بوده؟
- راستش، از محبت و خانوم بودنش خیلی خوشم او مده.
- همه‌ی فکراتو کردی؟
- همه شو! احساس می کنم که خدا خواست با این تصادف، مسیر زندگیم اصلاح بشه.
- خب حالاً کی شیرینی شو بخوریم؟
- واسه همین دنبالت می‌گشتم. همین پس فردا! اینم کارت واسه ی همه‌ی خونواده.
- خب، خب، مبارک باشه.
- قربون تو. راستی اگه‌یه موقع بیژن اینارم دیدی بگو حتماً بیان.
- اتفاقاً الان اینجا بود.
- ا، چطوره؟
- تعریفی نداره.
- چیزی شده مگه؟
- افسرده‌گی شدیدی پیدا کرده. نه می‌تونه دست از راهش بکشه، نه می‌تونه به این وضع ادامه بده. با هر چیزی که جلو راهشو می‌گیره،

درگیره. درشو بیرون نمی ریزه، از تو داغون می شه.

— از برادرش چه خبر؟

— هیچ خبری نیست. تا ترکیه ردو شو داره، از اون به بعد هنوز معلوم نیست. خودش حدس می زنه او نو با پنجاه و هفت و هشت نفر به ایران تحويل داده باشن.

— اوه، اوه!

هر دو ساكت می مانیم. آخرین بار که ترکیه این کار را کرده بود، خبردار شدیم که چند نفر را اعدام کرده اند. وضع برادر بیژن هم خیلی خطرناک بود. او تازه یک سال بود که با ضمانت آزاد شده بود و بالاخره با هزار درد سر توانسته بود خودش را به ترکیه برساند. این هم درد دیگری مزید بر درد های دیگرش شده بود. سعی می کنم کمی تازه داماد را سرحال بیاورم.

— حالا به هر حال اگه دیدمش، حتما می گم آقا پدرام ما داره داماد می شه و اون حتما باید بیار.

— آره، آره. ولی چه آره یی. بذا راحت باشه.

احساس می کنم که حالش گرفته شده است. توى نوقش خورده است. چه باید بکنیم؟ نسبت به دردها بی تفاوت باشیم؟ خودمان را به آن راه بزنیم که یعنی مثلًا خبری نیست و یا اگر هم هست دیگر عادی شده است؟ یا اینکه بشنویم و درد بکشیم و بگوییم "ما که دستمن به جایی بند نیست، خدا خودش درست کند"؟

— حالا زیاد بش فکر نکن. آدمایی مثل بیژن راهشونو انتخاب کردن، بالاخره هرجی که بشه، هرجی که اون درد بزرگ باشه، از پانمی افتن. توبیا الان به کاری که باید بکنی فکرکن. به راه خیری که درپیش داری. پدرام ابروهایش را تو کشیده است و به درختی که کنارش ایستاده ایم خیره شده است. درهمین بین سگی که با صاحبش از کنار ما می گذشت، کنار درخت می ایستد، پای چپش را بالا می گیرد و می شاشد. بعد هم راهش را می گیرد و می رود. پدرام یک دفعه خنده اش می گیرد.

— الان این درخت کلی سگه رو دعا می کنه. از همون دعاها یی که مداریم می کنیم.

من هم خنده ام می گیرد. اما هیچ کداممان از سر نشاط نخنده ایم. پدرام دستم را می فشارد، خداحافظی می کند و می رود. من هم کم کم

دارد دیرم می شود و باید خودم را به محل کارم برسانم. تا آنجا ده دقیقه  
یی راه است. ظهر ها یک ساعت ناهاری داریم. امروز که فرصت نکردیم  
چیزی بخورم. آن اولش که به بیژن برخوردم و کمی باهم گپ زدیم، بعد  
هم که مشغول صحبت با پدرام شدم. حالا توی شرکت یکی دوتا بیسکویت  
می خورم تا بعدازظهر که به خانه بروم. برای ما متاهل هابالآخره یک  
وعده غذای گرم پیدا می شود. ازاین غذا هم حالم به هم می خورد. زندگی  
یی که عشق نسبت به همسر در آن نقشی ندارد و اجباری باشد، مفت گران  
است. همین بچه ها اگر نبودند تا به حال صدیار از هم جدا شده بودیم.  
از آن اولش هم با شیوا جور نبودم. او هم همینطور. به خاطر خانواده  
هایمان با هم ازدواج کرده بودیم. نه هم فکر بودیم، نه همراه. مرور زمان  
هم، هیچ نقش مثبتی در زندگی مایفا نکرد. بعد هم که بچه دار شدیم، آن  
هم سه تا پشت سرهم، دیگر نتوانستیم از هم جدا شویم. بالاخره هرچه  
باشد این بچه ها بی گناهند. دلشان می خواهد که با ما هر دو زندگی  
کنند. ماهم یکدیگر را تحمل می کنیم. آن هم طوری که بخترم که نزدیک  
شانزده سال دارد، گاهی از من می پرسد که اگر ما قرار است این طور با  
هم زندگی کنیم، چرا از هم جدا نمی شویم و زندگی دیگری را شروع نمی  
کنیم؟ ولی من هر بار متوجه اش می کنم که آدم فقط برای کیف و عشق  
خودش زندگی نمی کند. ارزش های بالاتری هم به غیر از خود آدم در  
زندگی وجود دارد. یکی مثل من همیشه در مقابل بیژن احساس شرم می کند،  
ولی خودم را هم فریب نمی دهم. من خودم را با این حجم از فدا راضی  
می کنم. شیوا هم در دستگاه فکری - خودش، حتما همین کار را می کند.  
به نزدیکی های شرکت می رسم. لباسم را مرتب می کنم و تو می  
روم. قیافه های مختلف جلو من صف کشیده اند. هر کدام مشغول کاری  
هستند. پنج دقیقه دیرتر رسیده ام. این مسؤول قسمت ما از آن آدم های  
خشک و انتظاطی است. تا حالا چندین بار سر این پنج دقیقه یا ده دقیقه  
ها با من چانه زده است. حتی دوشه مرتبه هم تهدید کرده که قضیه را با  
مسئول بخش در میان می گذارد. من هم تحويلش نگرفته ام. از در راه رو  
که عبور می کنم، جلویم را می گیرد و یک برگه به دستم می دهد. بی تفاوت  
نگاهی به آن می اندازم. عذرم را خواسته است. محلش نمی گذارم، وارد  
اتاقم می شوم و مشغول بسته بندی دستگاهها می شوم. جلو می آید و می  
گوید که من دیگر آنجا کاری ندارم، بروم خانه تا تکلیفم را روشن کند. به

کارم ادامه می دهم. خشمگین می شود، غرغر می کند و از اتاق بیرون می رود. ده دقیقه نمی گذرد که با رئیس بخش داخل می شود. رئیس بخش هم حرفهای اورا تکرار می کند. با خوشنودی به او می گوییم که تا رسما از آنجا اخراجم نکنند، من جایی نمی روم و بهتر است که پی کارشان بروند و مزاحم کار من نشوند. و بعد به آرامی دستم را به طرف جعبه‌ی بیسکویت دراز می کنم و به اشان تعارف می کنم. هر دو در حال انفجارند. بقیه هم زیرچشمی مارا می‌پایند. هر دو از اتاق خارج می شوند. دیگران جیک شان در نمی آید. اینجا کسی جرات نمی کند روی حرف این دو نفر حرفی بزنند. من هم که تازه دوماه است به اینجا منتقل شده ام تا به حال تره هم برایشان خرد نکرده ام. تا ساعت شش درست کار می کارم که تمام می شود، از در اتاق می آیم بیرون. خبری نیست. من اصلا عادت ندارم که به مشکلی که پیش آمده یا در راه است فکر کنم. من کار خودم را می کنم. یا درست است یا غلط. هرجی شد، شد. آن اوایل اینجور نبودم. تا مشکلی پیش می آمد، مدام در فکرش بودم. بعدها دیدم که چه من خویم را آزار بدهم چه ندهم، حاصل کار یکی است. حالا هم می گذارم کار تا آخر پیش برود. اصلا ما دیگر چه داریم که از از دست دادنش غصه بخوریم؟ بگذار این کار را هم از ما بگیرند. بیشتر از حمالی که نیست. اینجا نشد، جای دیگر. بی اختیار به یادپرداز می افتم. قدری دلم باز می شود. دلم می خواهد که خوشبخت شود. دلم می خواهد که زندگی پر عشق و با صفاتی را دست کم تا سالهای سال شاهد باشد. سیگاری می گیرانم و راه می افتم. پیاده رو خلوت است. همه یا سوار ماشین خودشانند یا در ایستگاه اتوبوس منتظر اتوبوس اند. من درخت ها را یکی یکی پشت سر می گذارم •

## ۲۲

حالا فرض کن تو از من بهترمی فهمی.

فرض کن یعنی چی؟ اصلاً صحت سرمن بهترمی فهم تو بهتر می فهمی نیست...

ها، پس چیه؟

آقاجون، برادر من، رفیق من، با سفسطه کاری، آدم به جایی نمی رسه..

حالا می گی چی بالاخره؟ برم یا وایسم؟

این جور که تو برخورد می کنی، بری بهتره.

حالا چرا عصبی بازی در میاری.

هیچی باباجون، برو به کارت برس.

رو در وایسی نکن، بیا جون من یه چک ام بزن.

آقاجون چرا سعی می کنی منو از کوره در ببری. من همه ی حرفم

اینه که بهتره آدم قبل از حرف زدن، فکر کنه. اینم من از خویم در نیاوریم...

- .... گفتم که شما بهتر می فهمی، فرض کن من اشتباه کردم. طرف خیلی قیافه گرفت، منم خواستم یه جورایی حالشو بگیرم، اونم از دهنم در رفت.

- باشه من حرفی ندارم. اگه واقعاً قبول داری که اشتباه کردی، باید بدونی که دیگه نباید بذاری پیش بیاد.

- چشم، حالا راضی شدی؟

- خیله خب.

باران شدیدی می بارد. خیابان ها را سیل برداشته است. دفعه‌ی پیش که این جوری آسمان باریده بود، نقاط بسیاری از اروپا را آب بلعیده بود. امسال هم چند نقطه از آن صدمه‌ی جدی بی خورده است. کیوسک ما هم تا نیمه زیر آب بود. حالا هم اگر کار ریزش به همین منوال پیش برود، باید دوباره جل و پلاسمان را جمع کنیم و برویم.

دوسالی می شود که با همین اصغر این کیوسک را شریکی خریده ایم. تجربه‌ی بدی نبوده است. فقط گاهی وقتها اخلاق این رفیق را نمی توانم تحمل کنم. بدجوری تو اعصابم می رود. نمی دانم چرا حرفهایم رویش بی اثر است. خدا می داند که خیلی تلاش کرده ام که کار را با هم پیش ببریم، از هم جدا نشویم و این یک لقمه نان را به خوشی بین هم تقسیم کنیم. امانت داری و حساب و کتابش حرف ندارد. از آنهایی است که ده شاهی را نمی گذارد این بر و آن بر شود. اما اخلاقش توى ذوق آدم می زند. مثلاً مشتری آمده است و یک بسته سیگار می خواهد. سیگارش را می دهد، بی جهت با او شوخی می کند و اگر مثل امروز کسی بالخته و بذله گویی جوابش را ندهد، دری وری می شنود. حرفهای چرندی مثل: "من فکر کریم با آدم حرف می زنم. سگ من از شما خوش اخلاق تره. دیشب از شوهرت کتک خوردی؟ دماغتو جمع کن بچه....." و از این قبیل خز عblas تحولیش می دهد.

یک روز حتی دونفر ریختند سرش و تا می خورد، زدندش. از آن موقع کمی خودش را جمع و جور کرده ولی هنوز بکلی از رو نرفته است. از آن اصفهانی های خوش زبان، ولی بی کنترل است. من خویم وقتی که با او آشنا شدم از خوش زبانی اش خیلی خوشم آمده بود. از خنده روده برم

کرده بود. ولی بعدا متوجه شدم که ترمز ندارد. وقتی هم که توی سرازیری می افتد، تصادف اجتناب ناپذیر است. بعضی موقع ها شانس می آورد و با خسارت سبکی رو به رو می شود، بعضی وقتها نه.

امروز در حالی که داشت به مشتری شکلات می فروخت، به او گفت: "فکرچاقی رو نکن، تا پونصد کیلو جا داری. الان دویست کیلو بیشتر به نظر نمی رسمی. بخور باباجون . بخور تا چاق شی!" یک دفعه دیدم قیافه ی زن بیچاره مثل گچ سفید شد. بلاfacله ازش معذرت خواستم و یک جوری حالی اش کریم که رفیقم قصد توهین نداشته و اساسا آدم شوختی است و به ما هیچ ربطی ندارد که او چی می خورد. او هم با خنده ای نه چندان خنده، خداحافظی کرد و رفت. من هم به اصغر گفتم که این رسم مشتری داری و اساسا رسم برخورد با آدم ها نیست و اگر نمی تواند درست رفتار کند، بهتر است یکی از ما سهم اش را به آن یکی بفروشد و برود. بالاخره بعد از نیم ساعت کلنگار رفت، باز هم پذیرفت که اشتباہ کرده؛ اما این بار اولش نبوده که قول داده است.

— آقا تو اینجا هستی تا من برم خونه و برگردیم؟

— چی شده مگه؟

— ساعت یازده باید برم مدرسه ی کامل، می خوان راجع به درسهاش صحبت بکنم.

— کامل که شاگرد زرنگی یه!

— واسه همینم می خوان صحبت کن. می خوان راجع به مدرسه ی آینده و امکانات بهتره ش چیزی بگن.

— برو آقا موفق باشی. فقط معلم شونو دست نندازیا!

— اوно که قبلا بیچاره ش کریم. به کامل قبلا گفته بود که لازم نیست پدرت بیاد مدرسه ماخودمن همه چیزودرست می کنیم، ولی بعدا انگار دید نه من حتما باید باشم.

باچه ذوقی هم جملاتش راردیف می کرد. سر در نمی آورم. من اصلا قبول ندارم که آدم اصلاح پذیر نیست. او می گوید که می خواهد خودش را به اخلاقی بهتر ارتقا دهد، ولی نمی تواند. از این هم سر در نمی آورم. آدم اگر بخواهد، می شود. هرچه می خواهد باشد.

— من طرفهای ساعت دو اینجام. پس تا بعد دیگه.

— قربون تو.

زندگی هنوز هم کسل کننده است. صبح تاشب این طرف و آن طرف می‌چرخیم و سعی می‌کنیم به نقطه‌ای برسیم که احساس رضایت وجودیمان را پرکند. از نظر مالی کمی بهتر می‌شویم. مثلاً نسبت به سه سال پیش که از دولت پول می‌گرفتیم، وضعمان بهتر است. دویدیم و دویدیم و دویدیم، اما هنوز به آنجا که باید می‌رسیدیم، نرسیدیم. گاهی وقتها فکر می‌کنم، اصلاً آنجا کجاست؟ بعضی از دوستان به حال ما غبطة می‌خورند و می‌گویند: "اصغر و ضیاء بارشونو بستن، دمشون گرم عجب همتی کردن" آدم باید اینجوری باشه. اینو میگن عقل معاش". بعضی از دشمنان دوست نما هم که پشت سر ما می‌گویند و حرفشان را باد به گوش مان می‌رساند، می‌گویند: "یارو رو می‌بینی چه پول و پله بی به هم زده. پولای اداره رو جمع کرده، نون خالی خورده، معازه زده. دزدی آقا، دزدی. بنده هم اگه می خواستم دزد باشم، تا حالا صدتاً معازه زده بودم. آقا ادعای طرفداری از طبقه‌ی کارگرو می‌کنه، حالاخوش سرمایه دار شده!" از این حرفها در حول و حوش ما زیاد شنیده می‌شود.

این اصغر می‌گوید: "از ایرانی‌ها متنفرم. معامله با خارجی‌ها. ایرانیها فقط چشمشون تو اینه که تو چی‌داری چی‌نداری. حسون. خودشون اگه هزاری‌ام داشته باشن، باز دو زار تو به چشمشون می‌یاد. اون وقت میگن چرا ایرانی‌ها با هم متحد نیستن. این ترکها رو بین. با همین اتحادشون اروپا رو دارن می‌خورن".

همین حرفها و همین روابط، زندگی را بی‌رنگ می‌کند. آن وقتها که وضع مالی بدی داشتم، این جور بود، حالا هم که وضع خوبست، همین طور است. ناگفته نماند که آدم تا وقتی ندارد، خیال می‌کند با موقعیت بهتر مالی، راحتی و رفاه فکری را هم می‌تواند برای خودش فراهم کند، اما این خیال وقتی که باد شد، می‌ترکد. حالا هرچه زویت‌برکد، صدایش کمتر به اعصاب انسان صدمه می‌زند. باز امید بیگری هست که آدم دلش را به آن خوش کند و از جای دیگری شروع کند. زمان بیشتری برای انسان می‌مائد تا راه بهتری را جستجو کند.

آدم‌هایی مثل اصغر، دست کم جایی را دارند که به آن دل خوش کنند. خانواده با همه‌ی گرفتاریها و درد سرهایش برای این آدم‌ها، بهترین نقطه‌ی است که از آن دل خوشی می‌گیرند. آنها هم که سیاسی و انقلابی‌اند، شادی و نشاط‌شان را از دل همان سختی‌های راه مبارزه به دست می

آورند. برای این گروه، مبارزه زندگی است و زندگی مبارزه است. من خویدم هم نمی دانم که چند گروه دیگر هستند، یا خویدم به کدامشان تعلق دارم. ولی می دانم که از خیلی ها جدا هستم. دیگران را سخت تحمل می کنم. خیلی کم به کسی اعتماد می کنم. دلستگی عمیق به چیزی ندارم. اصلاً امید برایم یک کلمه است. مثل همه می کلمات دیگر. مثل دوستی، محبت، تنفر، عدالت، تصادف. کلماتی که تغییری از شان بوجود نمی آید. می گویی فلانی را دوست دارم، رفتاری با او می کنی که کسی دیگر با دیگری می کند، در حالی که از او متنفر است. می گویی عادلی، در جای دیگری می بینی که عدالت تو با قتل دیگری فرقی ندارد. خلاصه همه چیز تفسیر می شود. من هم از همه می تفسیر ها، بیزارم. نزدیک ترین همدم من در طول این دو سال اخیر همین اصغر بوده است. این هم گواه دیگری است، بر آنچه می اندیشم. حرف می زنیم. نتیجه نمی گیریم. راه او برای خودش درست است. ولی من راهی ندارم که به آن دل خوش کنم و بر درستی اش صحه بگذارم. بعضی وقتها دوستان قبلی ام به سراغم می آیند و می پرسند: "بالاخره نسبت به طبقه می سرمایه دار باید خشمگین بود یانه؟" می گوییم: "کدام خشم؟ کدام سرمایه؟" متلک بارم می کنند و می روند. بعضی دیگر می پرسند: "برای عدالت اجتماعی باید مبارزه کرد یانه؟" می گوییم: "اصلاً کدام مبارزه؟" خشمگین می شوند. می روند. چندی بعد دوباره می آیند. عده بی شان حق را به من می دهند. عده یی دیگر هنوز پافشارند که مرا ترمیم کنند. من حتی دیگر از همه می اینها خنده ام هم نمی گیرد. اشکم هم در نمی آید. می گویند مایوسی؟ چیزی نمی گوییم.

— آقا ببخشین شما ایرانی هستین؟

پسر بچه می هشت — نه ساله بی رو به روی من ایستاده و با جهره بی رنگ پریده، نگاهم می کند.  
— بله، کاری داشتین؟  
— چرخم خراب شده.  
— کجاست?  
— همین جلو.

در را باز می کنم و بیرون می آیم. با نگاه اول متوجه می شوم که زنجیرش درآمده است. در حالی که می روم زنجیر را جا بی اندازم، نگاهی بصورت مضطربش می اندازم و می پرسم.

از کجا فهمیدی من ایرانی هستم?  
بابام گفت.

خونه تون کجاست مگه؟  
اون عقب.  
دوره؟  
نه اون عقب.

با دستش تقریبا پنجاه متر جلوتر را نشان می‌دهد.  
کی آمدین اینجا؟  
یه ماه میشه.  
کلاس چندی؟  
امسال میرم سوم.

بیا پسرجون، تموم شد. فقط مواظب باش.

دور و بر را نگاهی می‌اندازم. ابرهای سیاه به خاکستری بدل شده‌اند.  
باران دیگر نمی‌بارد و بوی نم خاک به مشام می‌رسد. خاک تازه. آن را  
هم مدیون ساختمان نیمه کاره‌ی کنار سرمان هستیم. برگ سبز درختان  
با آوای باد می‌رقص اند. پسرک می‌پیچد. در را باز می‌کنم. در همین بین  
صدای برخورد دو ماشین، مرا میخکوب می‌کند. بر می‌گردیم. چیزی نمی‌  
بینم. بی اختیار به سمت دوچرخه می‌دوم. تند می‌دوم. می‌پیچم. سمت چپ  
خیابان دوچرخه را می‌بینم که روی زمین افتاده است. زنجیرش از چرخ  
 جدا شده و دو متر آن طرف تر روی زمین ولود است. از پشت ماشین که رد  
می‌شوم، می‌بینم که کسی دارد دهن به دهن به بچه تنفس می‌دهد. بعد  
قلبش را با دودست به آرامی شوک می‌دهد. بی اختیار جلو می‌دوم.

شما پدرش هستید؟

نه.... نه.... من.... من عمومیش هستم.

زنگ زدیم الان آمبولانس می‌آید. تاون موقع سعی‌می‌کنم کمکش کنم.  
وحشت می‌کنم. احساس غریبی است. چشم‌های بچه جلو چشم ام  
است. در همین گیرو دار، زنی جلو می‌دود و خودش را به بچه می‌رساند.  
جواد! جواد!

می‌زند زیر گریه و زانو می‌زند. بی اختیار به طرفش می‌روم.

خونسرد باشین خانم. چیزی نیست. هنوز نفس می‌کشه.

مادر پسرک، در حالی که به شدت وحشت زده بود، برای لحظه‌یی به

من خیره می شود. بلافضلله ادامه می دهم.

— مطمئن باشین چیزیش نشده.

در حالی که این جمله را می گویم، با تمام وجودم می خواهم که طوری اش نشود. در همان حال احساس می کنم که همین جور هم خواهد شد. وجودم قرص می شود. بعد از مدت‌ها دریچه بی از احساس به رویم باز می شود. چقدر هم قوی. انگار همه چیز توش آمده است. با شنیدن صدای آریز، هر کس به کناری می دود. آرامش دلنشیتی چهره‌ی جواد را پوشانده است. آن اضطرابی که هنگامی که مرا صدا کرده بود داشت، دیگر نمی بینم. آمبولانس می رسد. کودک را معاينه می کنند، با مرکز تماس می گيرند و می برندش. مادرش هم می رود. با نگاهی که انگار می خواهد من هم بروم، از من جدا می شود. در همین گیرودار یک دفعه یادم می افتد که دکه را همان طوری ول کرده ام. به سرعت بطرفش می دوم. خودم را که به کنار شیشه می رسانم، می بینم اصغر توی دکه نشسته است.

به، کجایی بابا. اینجا رو ول می کنی می ری؟

جريان را برایش تعریف می کنم و تیز از او خدا حافظی می کنم و به طرف بیمارستان حرکت می کنم. اضطراب و شوق در هم آمیخته اند. مدت‌های مديدة بود که مثل ماشین شده بودم؛ خشک، بی احساس، بی تفاوت. مرگ و زندگی دیگران برایم یکی بود؛ مرگ و زندگی خودم هم برایم همین جور. زندگی یا مرگ، بودن یا نبودن، هیچ مسئله ای نبود. نه شوقی برای تولدی، نه عزایی در مرگی داشتم. اما حالا، با تمام وجودم می خواهم این بچه زنده بماند. سراغش را می گیرم. مرا به اتاق مراقبت های ویژه می فرستند. از در وارد می شوم. برای لحظه ای می بینم، بعد بلافضلله پرستاری جلو می آید و از من می خواهد که اتاق را ترک کنم. دم در با مادرش برخورد می کنم که می خواست تو بیاید. به او هم اجازه ندادند. قلبم ریخت. نکند طوری اش شود. نگاه مضطرب و نگران مادرش مرا به خود می آورد. احساس می کنم که باید به او دلداری بدhem.

— خانم نگران نباشید. گفتم که هیچ طوریش نمی شه.

اشک، توی چشم‌هایش حلقه زده و صورتش را هاله بی از نامیدی پوشانده است. بی اختیار عقب می رود و روی صندلی رو به روی اتاق می نشیند. جلو در دستگاهی بود که قهوه و نوشیدنی از خود بیرون می داد. به سراغش می روم. سکه بی تويش می اندازم و دو لیوان قهوه می گیرم.

لیوان های پلاستیکی قهوه یی رنگ را در دستم می گیرم و برمی گردم. وقتی برمی گردم، او آنجا نیست. دلهره به سراغم می آید. لیوان ها را روی زمین می گذارم و در اتاق را باز می کنم. کسی آنجا نیست. از اتاق می آیم بیرون و به طرف اتاق اطلاعات می دوم. از جواد می پرسم، می گوید: "اورا به طبقه ی دوم برده اند". پرستار از حالت چیزی نمی داند. با عجله خودم را به آن طبقه می رسانم. تا می خواهم از کسی چیزی بپرسم، دکتری که انگار منتظر من بوده است، می گوید: "اگر دنبال پسرک می گردین، باید به اتاق ۲۱۶ مراجعه کنین". با دست پنج اتاق جلوتر را نشان می دهد. به آرامی به طرف اتاق می روم. دستم را که به طرف در دراز می کنم، در باز می شود. پرستاری بیرون می آید. بی اختیار می پرسم: "بچه چطوره؟" پرستار مکث می کند، نگاهی به پشت سرش می اندازد و در همان حال می گوید: "از خطر گذشته..." من فقط همین جمله را می شنوم. حرفا های دیگرش را نمی شنوم، تا اینکه دوباره با یک جمله به خویم می آیم: "ولی شما بهتره بعدا به سراغش بین، الان سرم بش وصله و خوابه". تشکر می کنم و بر می گردم. تمام وجودم پر از شادی می شود. احساس می کنم از درون چیزی مرا پر می دهد. بالا می کشد. مشت و مالم می دهد. انگار من دوباره زنده شده ام. انگار فرق سنگینی است بین بودن یا نبودن. شوقی در من شعله ور می شود. شادمانی غریبی از سر و کولم بالا می رود. تصمیم می گیرم به سراغ اصغر بروم و تا صبح سر به سرشن بگذارم، تا شب از دستش بخشم. بگذار هرچه می خواهد بگوید. چقدر زندگی زیباست! ●

دیگر حوصله‌ی کسی را ندارد. نه دلش می‌خواهد راه برود، نه کسی را ببیند. آبی به دست و صورتش می‌زند بی‌آنکه نگاهی به آینه بیندازد. شلوارکهنه اش را به زور می‌پوشد. بابی‌میلی، پیراهن رنگ و رو رفته‌ی راز توی لباس‌های کثیفی که باید هفت هشت روز پیش می‌شستشان، بیرون می‌کشد و به تن می‌کند. خودش را به حاشیه‌ی در می‌رساند. گرد و خاک همه جا را برداشته است. از این هم که می‌بیند بیشتر کلافه می‌شود، ولی رمق تمیز کردنش را ندارد. همین که دارد کفش پایش می‌کند، نگاهی به اتاق کوچکش می‌اندازد. همه چیز درهم و برهم است. آن جلو، نزدیک پنجه، چند کتاب روی کف اتاق واژگون شده است. سمت چپ، تشك و لحافی که نامرتب روی زمین پهن شده. کمی جلوتر نزدیک آشپزخانه که مرزی با اتاق ندارد، قابلمه‌ی کنار چند تکه نان خشک، یک شیشه عرق و دو سه شیشه‌ی خالی آبجو، روی زمین افتاده. لباس‌های چرك رو برویش، آخرین تصویری است که از این اتاق در ذهنش می‌نشیند.

حالش از همه چیز به هم می خورد، از خودش بیشتر از همه. تن خسته را از زمین می کند، در را باز می کند و بیرون می رود. ده تایی از پله ها را پشت سر نگذاشته — و هنوز به طبقه ی سوم نرسیده — که چشمش به رمضان و سعیده لخترش می افتد. بی اختیار، قدم هایش کند می شوند. نمی خواهد آنها ببینندش. دیر شده است. لخترک برگشته و اورا دیده است:

— سلام عمو مهدی!

شادابی و لطافت صورت معصوم سعیده یک دفعه ضربه یی سنگین در تصورات غمگین و مشوش او می نشاند. لبخندی روی صورتش می نشیند.

— سلام عموجون، چطوری؟

رمضان می ایستد تا مهدی بش برسد. صورتش شکفته و شفاف است.

— پسر هیچ معلومه توکجایی؟ نکنه کار پیدا کردی؟ ای کلک!

همین که به اشان می رسد و با او دست می دهد، با خستگی یی که در ته کلامش خفته است، می گوید:

— نه بابا کدوم کار، تو هم چه دل خوشی داری آ.

— بعد سرشن را از رمضان می دزدید و تو صورت سعیده نگاه می کند. لختر ملوس ده ساله یی است که تمام کودکی اش را با آدم های بزرگ سرکرده است. در تمام دورانی که بی مادری کشیده، دوست هم سن و سال مناسبی هم نداشته است.

— عمو مهدی، هیچ می دونی من باهات قهر کرده بودم؟

— چرا خوشگل خانوم، می دونی که من تو رو خیلی دوس دارم.

— اگه من.... منظورم اینه که اگه تو مارو دوس داری پس چرا اصلا پیشه مون نمی آی؟

رمضان دستش را روی شانه ی مهدی می گذارد و می گوید:

— بفرما، اینو که دیگه من نگفتم....

مهدی حرفش را قطع می کند و به سعیده می گوید:

— راست میگی عمو، من یه کم گرفتار بودم. ولی تو می دونی که من چقدر تورو دوس دارم، مگه نه؟

— می دونم عمو، ولی من دلم خیلی برات تنگ شده بود. چند دفعه م او مدم درزیم نبودی.

مهدی که این حرفها تکانش داده است، به سختی خودش را جمع و

جور می کند و باغضی که ته کلامش رامی لرزاند، می گوید:

- غصه نخور، راست میگی، حالا فردا میام پیشه تون. قبوله؟

- یادت نره ها!

- قول می دم!

از پله ها می روند پایین. بین راه رمضان می پرسد:

- گرفته یی مهدی؟

- حالا بعده واسه تتعريف می کنم. زیاد سخت نگیر، میزون نیستم. رمضان دیگر ادامه نمی دهد، می فهمد که او توانی شرایط بدی به سر می برد. به پایین پله ها رسیده اند. نگاهی به به صندوق پستی می اندارد از در خارج می شوند. خیابان خلوت است. روزهای نیمه تعطیل، این طرفها خیلی خلوت و بی سروصداست. نقطه ای دور افتاده است. دور و بر چند شهر نسبتا بزرگ هستند که فاصله شان تا اینجا هفتاد هشتاد کیلومتر می شود. بین شان هم چند تا شهرک قرار گرفته است.

- خب حالا کجا داشتی می رفتی؟

- دارم می رم هایدلبرگ، می خواهم یکی از رفقاء قدیمی رو پیدا کنم.

- پس ببابریم تا یه جایی برسونمت.

- نه دیگه، انگار تو داری سعیده رو گردش می بری، ولش کن.

سعیده می گوید:

- نه عمو بیا با ما برم. ما هنوز خیلی وقت داریم. ما ساعت یک باید

خونه ی شیرین جون اینا برم.

هوا هنوز سرد نشده است. گاهی وقتها، طرفهای شب، لازم می شود آدم نیم تنہ نسبتا ضخیمی برش کند تا مورمورش نشود. پاییز هنوز روی زمستانی اش را نشان نداده است. برگ ها یواش یواش خوش رنگ می شوند. رنگ هایی که خبر از تولدی دیگر دارند. رنگ هایی که چهره بی دیگر از زندگی را به نمایش می گذارند. آن روزها که مهدی به اینجا تقسیم شده بود، بدجوری تو نوقش خوردۀ بود. دلش نمی خواست اورا به اینجا بفرستند. می خواست تو برلین پیش بقیه ی رفقايش باشد. اصرار کرده بود. تو کتشان نرفته بود. از آن سر آلمان به سر دیگر ش پرتش کردند. حالش گرفته شده بود. نه کسی را اینجامی شناخت نه پول و پله بی داشت که این طرف و آن طرف پیش بچه ها برود. ولی با گذشت روز ها و هفته ها داستان برایش جا افتاد. نه که قبولش کرده باشد، به خوردن

رفت. رمضان و سعیده کوچولو و دوسته نفر دیگر، همه‌ی دلخوشی او در این غربت شده بودند. از طرفی امیدی که به قبولی و گرفتن پاسپورت پناهندگی وجودش را گرفته بود، مثل پلی که باید به زندگی زد، لحظات را برایش قابل تحمل می‌کرد. چه شبها روزها که خیال قبول شدن و گرفتن این امکان برای زندگی بهتر، اورا تا لحظه‌ی دیگر زندگی بدرقه نکرده بود. چه برنامه‌ها که با همین رمضان برای آینده نجیبه بود. رمضان سال پیش پاس اش را گرفته بود و منتظر بود که نوبت مهدی بشود. اگر امروز نه، فردا حتماً نوبت اوست.

مهدی پنج ماه پیش به دادگاه – باز و خواست شد که چرا آمده است – رفته بود. چه امیدی پیدا کرده بود. همه‌ی سوالات را درست و صادقانه جواب داده بود، تمام تلاشش این بود که ذره‌ی بی‌پس و پیش نکند و نکرده بود. می‌دانست که حتماً قبول می‌شود. عرض حالش به اندازه‌ی کافی محکم بود. خیلی محکم گفته بود که زندان نرفته است، کار سیاسی چندانی نکرده است، ولی حضور چنین حکومتی را هم نمی‌توانسته تحمل کند، چرا که تمام زندگی اورا به نابودی کشانده است. اینجا هم با هیچ گروه سیاسی‌یی همکاری جدی نکرده است و دلش نمی‌خواهد دروغ بگوید و برای خودش پیش آنها پرونده‌ی سیاسی غیر واقعی بسازد. گفته بود که دلش می‌خواسته فعالیت سیاسی بکند ولی چون همه‌ی گروهها و جریانهای سیاسی توسط حکومت قتل عام و متواری شده بودند، کسی را پیدا نکرده که با آن کار کند. ولی اینجا اگر به یک جریان سیاسی درست و حسابی بر بخورد حتماً با آن همکاری خواهد کرد. باید کارجدی‌یی کرد و نباید همین طور دست روی دست گذاشت.

پس از این سوال و جواب‌ها، هرروز صبح قبل از هرچیز به سراغ صندوق پستی اش می‌رفت؛ به غیر از یکشنبه‌ها که پست نمی‌آمد. سه ماه به اینکار ادامه داد. وقتی یک روز صبح در صندوق پستی اش را باز کرد، پاکتی غریب‌به توییش بود. شست اش خبردار شد. پاکت را درآورد و دوید بالا. سیگاری گیراند و نشست. قلبش تند تر از همیشه می‌زد. تمام وجودش را التهابی سنگین دربر گرفته بود. دستش می‌لرزید. یعنی بالاخره تمام شد؟ این همه انتظار آیا به پایان رسیده است؟ پاکت را در عرض آن پاره می‌کند. دوبرگ کاغذ از توییش بیرون می‌کشد. از تا درشان می‌آورد. از همان اداره‌ی مربوطه است. سیگار را خاموش می‌کند. همه جا

ساکت است. از هیچ جا صدایی به گوش نمی رسد. می خواند:  
"دولت آلمان تقاضای پناهندگی سیاسی  
شمارا رد کرده است!"

خشکش زد. برق گرفت. تاشب همانجا نشست. آینده پیش رویش فروریخت. همه‌ی عشق در وجودش مرد. تا صبح عرق خورد و گریست. شاید که آن «جام آتشین ره به حال خرابش ببرد». از آن پس همه چیز برایش بی مفهوم شده بود. به کارهایی دست زده بود که هرگز در تصورش هم نگنجیده بود. شب‌های بسیاری همنشین این الکل‌های بیچاره‌ی آلمانی شده بود که وقتی کنارشان می‌ایستی بوی شاشی که از آنها به مشامت می‌رسد، نفست را می‌برد. با همانها این طرف و آن طرف، شبها را تا صبح در ایستگاههای قطار سرکرده بود. با همانها و در کنارشان به خودش شاشیده بود. تازه همین چند روز پیش به خانه برگشته بود. خودش را در اتاق زندانی کرده بود. گرسنگی کشیده بود. تا می‌شد عرق خورده بود. و سیگار بود کرده بود.

- راستی عمو مهدی قیافه‌ت چرا یه جوری شده؟

رمضان حرف سعیده را قطع می‌کند و می‌گوید:

- تو چی کار داری دخترم. من صد دفعه نگفتم تا کسی چیزی به ات نگفته، تو سوال نکن!

- آخه عمو که یه کسی نیس.

- مهدی بی اختیار می‌گوید:

- راست می‌گه دیگه رمضانون. آره عمو حق داری، من یه کمی مریض بودم. غذای خوب نخوردم، مریض شدم.

- فردا بابا برات از اون کشك بادمجونا درست می‌کنه. خیلی خوشمزه س. خوب می‌شی!

سعیده دختر بسیار با عاطفه و مهریانی است. همه‌اش را هم از رمضان دارد. مادرش خیلی سال پیش، در ایران از یک بیماری ناشناخته جان به در تبرده بود. رمضان هم بعد از کلی این طرف و آن طرف کردن، راه خارج را در پیش گرفت و به اینجا آمد. او را هم دفعه اول ریش کرده بودند. او قبل از اینکه به اینجا بیاید، راننده تاکسی بود. وضع مالی اش بد نبود. ولی دلش نمی‌خواست دخترش زیر دست آخوند ها بزرگ شود. خیلی زجر کشیده بود؛ ده‌ها بار در خلوت اشک ریخته. اشکی که از درد

بی خانمانی، درد بی مادری برای دختر و بی همسری برای خودش، نشات گرفته. چند بار دوستان دیگر تلاش کرده بودند که دست و بالش را بند کنند، سعیده خوش نیامده بود.

— خب سعیده جون یه بوس بدھ عموماً فردا که بیام پیشه تون.

○ ○

داشت می رفت هایدلبرگ یکی از دوستانش را پیدا کند. همان که نشانی اش را چند ماه پیش بطور اتفاقی گیرآورده بود. دوستی که پانزده سال از عمرش را همیشه با او گذرانده بود. کسی که دوبرادرش رفته بودند پای جوخه. همان که یک دفعه غیش زد. منتظر شده بود تا جواب قبولی اش بیاید، بعد به سراغ اش برود. حالاً مجبور است با سرخوردگی به دیدنش برود.

آنقدر این در و آن در می زند تا نشانی خانه اش را پیدا کند. قبل از اینکه دستش به زنگ خانه بخورد، سر و وضعش را تو شیشه‌ی مغازه‌ی بغل خانه مرتب می کند. زنگ را به صدارت می آورد. خبری نمی‌شود. دوباره، سه باره، ده باره. پیش خودش فکر می کند شاید جایی رفته باشد. بهتر است برود گشتنی بزند و دوباره برگردد. دو ساعتی را این در و آن در پرسه می زند. بازهم در می زند. کسی نیست. مایوس می شود. از همیشه مایوس تر. راه می افتد. گرسنه اش شده است. پولی ندارد؛ تتمه اش را برای قطار داده است. یک دفعه بوی کباب از رفتن بازش می دارد. سرش را به سمت چپ می چرخاند. یک رستوران است. غذای ترکی! دستش را توی جیبش می کند، به اندازه‌ی کمی سیب زمینی سرخ کرده می شود. می رود تو. خانمی پشت یخچال ایستاده است. سفارش می دهد. غذایش را می گیرد، آن گوشه می ایستد و مشغول خوردن می شود. در ضمن خوردن و در حالی که پشتیش به یخچال است، صدای هایی می شنود. بی اختیار توجه اش جلب می شود. دارند فارسی حرف می زندند. صدای مردی که حرف می زنده‌ایش یک جوری آشنا به نظر می رسد. زیرچشمی و از روی یک نوع کنجکاوی کور، نگاهی به آن طرف می اندازد. یک دفعه جا می خورد. لقمه توی گلوبیش می ماند. به زور لقمه را پایین می دهد و ذهنش را بیشتر روی تصویری که دیده است متمرکز می کند. سیب زمینی را همانطور

می‌گذارد و برمی‌گردد به طرف یخچال. جوان ریز نقشی که رو به رویش با آن خانم مشغول حرف زدن است، چشمش به مهدی می‌افتد. یک دفعه حرفش قطع می‌شود. چشمانشان به هم گرده می‌خورد.

— مهدی؟

— رفیع تویی؟

— رفیع از پشت دستگاه بسرعت خودش رابه مهدی می‌رساند و درآغوش می‌گیردش. اشک شوق از چشمانشان سرازیر می‌شود.

— پسر تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

— من دوسال و نیمه زدم بیرون.

— حالا کجا‌ای؟

— هفتاد کیلومتری اینجا، تو یه ده دورافتاده.

بعضی وقتها آدمها به هم می‌رسند، بعضی وقتها نه. مهدی، رفیع را پیدا کرده است. رفیع پنج سال پیش با یکی از کمیته چی‌هایی که مامور شده بود او را تحت نظر داشته باشد، درگیری پیدا کرده بود و ناچار شده بود ازکشور فرار کند. پس ازان خودش را به اینجا رساند و تقاضای پناهندگی داد. قبولی اش یکسال هم نکشید. بعد هم اینجا مشغول کار شد و خودش را به نان و نوایی رساند. پارسال با مهوش ازدواج کرده و از همان موقع با یکی از دوستانش این مغازه را شریک شده است. وقتی که از داستان زندگی مهدی باخبر شد، از او خواست که هرچه آنجا هست همانطور بگذارد و به آنجا بباید. و تا ردیف شدن کارش همانجا با آنها زندگی کند.

— آقا تو اصلاً فکرش نکن.

— یه وقت اینا گیر ندن؟

— غصه شو نخور، وکیل می‌گیریم و همه شو ردیف می‌کنیم. مهوش هم خیلی خوشحال شده و از اینکه رفیع بالآخره دوستی را که آن همه به یادش بوده و آن قدر با احساس و شوق از او حرف می‌زده پیدا کرده، سخت به وجود آمده است.

— آدم شما هارو که می‌بینه، انگار که داره یه قصه می‌خونه که آخرش همه چیز به خوبی و خوشی تמומ می‌شه و گمshedه ها هم دیگه رو پیدا می‌کنن!

آدم صمیمی و راحتی است. او هم چند سال پیش به اینجا آمده و

پناهنه شده است. مثل رفیع دیپلمه‌ی بیکار حکومت پرکار آخونده‌است. با رفیع از طریق یکی از همکلاسی‌های یکی از دوستانش آشنا شده بود. بعد هم به نقاطی که شروع یک زندگی مشترک را – درغربت – پررنگ می‌کرد، رسیدند و حالا هم هفت ماهه آبستن است. در کار مغازه کمک می‌کند و همیشه کنار شوهرش است.

– خب حالا پاشو بریم خونه‌تا من جاتو بت نشون بدم.

مهدی ماندنی می‌شود. رفیع به سر و رویش رنگ زندگی می‌مالد. رنگ زیبایی که از لابه لای هر رنگی خودش را بیرون می‌کشد و حضورش را فریاد می‌کند. خانه خوبی دارد. سه تا اتاق خواب، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه و حمام.

– ببین، این اتاق از این به بعد می‌شه اتاق مهدی.

اتاقش از اتاق فعلی مهدی بزرگ‌تر و دل بازتر است.

– حالا بعدا هر تغییری خواستی توش بده. به خود مربوطه.

– جدا که انگار امروز دوباره به دنیا او مده م.

– درست مت من.

این لحظات برای آدم به سختی جایگزینی پیدا می‌کند. آدم نمی‌داند خواب است یا بیدار. ای کاش کشیده شود تا انتهای زندگی.

– خب حالا تو یه حمومی برو، سر و صورت رو مرتب کن. بعد بیا در مغازه.

مهدی بسرعت کارهایش را ردیف می‌کند و خوش را به مغازه می‌رساند. هیچ فرصتی را نمی‌خواهد از دست بدهد. دلش می‌خواهد قرنها در کنار رفیع باشد. انگار تو دلش کوه یخی است که تنها با گرمای وجود رفیع آب شدنی است. پس باید بسوی این گرمای حرارت بستابد؛ پر بزند، بال بکشد.

– اینجا تا ساعت هفت – هشت شب خبری نمی‌شه، بخصوص شبهای یکشنبه.

– کاروبار که خوبه، نه؟

– آره بابا، وضعمن میزونه. راستی از بچه‌ها چه خبر؟ از کریم، محسن، از اون حمید رضا اینا؟

مهدی سکوت می‌کند.

– مگه چیزی شون شده؟

— نه، همه خوب بودن. تا اون وقت که من میومدم فقط حمید رضا.....

— زندش؟

— نه.... کسی ردشو نداشت.... فقط.... فقط. شاید..... شاید... اونم مث تو.... مث تو یه جایی برآخویش یه زندگی‌یی.... یه چیزی درس کرده باشه.

رفیع با دلخوری می گوید:  
— شاید.

مهدی با عصبانیتی نهفته در صدا آرام و غمزده می گوید:  
— خراب شه رو سر این آخوندا اون مملکت که تو ش همه ش درد و غمه.

— خراب می شه، خراب می شه!

مهدی یاد جمله یی از یکی از دبیرهای سابقشان می افتد و می گوید:  
— آقای حیدری رو یادته، می گفت: «باشه بخندین، مسخره کنین، اصرار داشته باشین که همینطور نفهم بموین. حالا که ما می فروشیم شما خریدار نیستین، وقتی شما خریدار شدین، دیگه کسی نیست که به اتون بفروشه».

— آره یادش بخیر، سر قضیه‌ی شلوغ بازیهای حمید رضا بود.  
— خدا هردوشونو بیامرزه.

قرارشان این شد که صبح باهم به سراغ رمضان و سعیده بروند. مهوش هم وقتی تعریف سعیده را شنید، دلش می خواست هرچه زود تر اورا از نزدیک ببیند. کارشان تا ساعت یک فردا صبح طول کشید. بعدش هم تا دم دمای صبح، مهدی و رفیع از گذشته ها یاد کردند و خودشان را در ان خاطرات صیقل دادند.

○○

صبح، بعد از خوردن صباحانه راه می افتند. هوا ابری است ولی باران نمی بارد. ابری درکار است که با خورشید سر لج دارد، از آن چموشی های الکی؛ بی باران! نیمساعت بیشتر طول نمی کشد.  
— جای باصفایی یه!

— جایی که تو ش دلخوشی نباشه، هیچ صفائی نداره!

مهوش همین که دارد پیاده می شود، می گوید:

— اینجا صفا داره، صفای دل تو پژمرده شده بود.

این جمله به دل هردوشان می نشیند.

می روند بالا. مهدی زنگ خانه ی رمضان را به صدا در می آورد. چند

لحظه بعد، در باز می شود و رمضان با خوشحالی و شادابی می گوید:

— به به! عمومهدی، صفا آوردى.

یک دفعه چشمش به دونفری می افتاد که کنار مهدی ایستاده اند و با

صورتی باز نگاهش می کنند.

— سلام آقازمدون. مهمون آوردم و است.

— خواهش می کنم، متزله خودشونه.

سلام و علیکی می کنند و وارد منزل می شوند. رمضان به اتاق

روبرویی می بردشان و تعارف‌شان می کند که هرجا دلشان می خواهد،

بنشینند. بعد با شنیدن صدای سعیده که از تو حمام به گوش می رسد، عذر

می خواهد و می رود.

— نه، جدا که هرچی در موریش گفتی درسته.....

حرف مهوش را رفیع قطع می کند و می گوید:

تازه کم هم گفته. جدا دمش گرم. خونه ش رو چقدر قشنگ تزیین

کرده و همه جا رو مرتب نگه داشته!

— گفتم که اصلا نمی ذاره سعیده احساس کمبود بکنه. بخصوص که

سعیده خونه ی هرکس که میره، مادری داره که.....

در همین بین رمضان با یک سینی چای پیدایش می شود و پشت سرش

هم بختر قشنگ اش با یک پیراهن قرمز گلدار که تا روی زانویش افتاده

است، خود را به اتاق می سراند. صورت سرخ و سفیدش با آن موهای

خرگوشی، در یک نظر دل مهوش را می برد. یک دفعه، خشکش می زند.

انتظار دیدن کسی — آن هم کسی را که نمی‌شناخت — را نداشت. خجالت

می کشد و می دود توی اتاق خواب. مهدی بلند می شود و به سراغش می

رود. پس از چند دقیقه با هم بر می گردند. یواش یواش با مهوش جور

می شود. بعد دیگر ولش نمی کند. کسی را پیدا کرده که اورا پستنیده.

افسوس که نمی تواند مادرش باشد. از طرفی هاج و واج به تولد انسانی

دیگر که هنوز زمانش نرسیده است، خیره شده است. ب\_\_\_\_\_ همین دلیل

دوچندان مجنوب مهوش شده است. هم خودش کسی است که اورا می پستند و هم حامل رفع کمبودی دیگر در زندگی دختری تنهاست. رمضان هم بی نهایت از جواب ردی مهدی – که تازه فهمیده – و از دردی که مهدی به تنهاشی در این دو ماه تحمل کرده، غمگین و شکسته شده است، اما از قسمت دوم قضیه راضی است. راضی است با وجودی که دیگر مهدی دم دستش نیست. وقت رفتن که می رسد، سعیده دل به جدایی نمی دهد. اصرار می کند که بمانند. اخم می کند، گریه می کند. دردا که راهی نیست. آنها باید می رفتدن. کارشان از عصر شروع می شد. برای رمضان هم در طول این همه سال دیدن چنین صحته بی بی سابقه است. کسی پیدا شده که پاره‌ی جگرش، اگر عشق اورا می بیند، محلش نمی گذارد. عشقی که با شکل های پذیرفته شده، دخترک را همیشه سیراب کرده است. اما انگار حالا جواب ندارد. حتی سعیده به این تن داده است که با آنها برود. جدایی گریز ناپذیر بود. رفتدن. اما عاطفه بی که بین دخترک و مهوش جرقه زده بود، آنها را هرچه بیشتر به هم پیوند داد. پس از آن، دست کم هفته بی دو – سه روز همیگر را می بیند. همه چیز چقدر برای هردوشان زیباتر شده بود. رمضان، هم صفا می کرد، هم اشک می ریخت. باکی نبود، او همه چیز را به پای دخترش می ریخت. همه بی خودش را هم حتی.

## ○○

یک ماه گذشت. مهدی به کلی تغییر کرده بود. دلش پراز مهر و محبتی شده بود که همیشه به دنبالش می گشت. کار می کرد؛ حسابی هم. رفیع هم دیگر خیالش راحت شده بود. بخصوص از وقتی که شریکش به ایران رفت، دست تنهاشی کلافه اش کرده بود. سر همین قضیه بی ایران، چند باری با طرف حرفش شده بود؛ ولی او بالاخره رفتة. یک ماه و نیم است که رفته است و تلفنی گفته که برای انجام برخی کارهای اداری ناچار است کمی بماند. می خواست آنجا یک مغازه بخرد. ده سال بود که اینجا زندگی می کرد. یک دفعه تصمیم گرفت که از فرصتی که پیش آمده استفاده کند و به آنجا برود. هم دیدار از وطن و خانواده بود، هم تجارت و معامله.

— آخه تو بش نگفتی، این توطئه‌ی آخونداس که هرچی بیشتر پدر مردم رو دربیارن.

— از این بیشترشو بش گفتم. حتی دو سه تا مدرک نشوش دادم که همین کارا باعث شده که این آلمانیا به پناهنده‌ها فشار بیارن و تهدیدشون کنن که به ایران پس بدنشون.

— از کارای تروریستی و نمی‌دونم جنایت‌های خارج کشورشون طرف چیزی نمی‌دونست؟

— از من و تو همه رو بهتر می‌دونه. طرف کلی قبل‌سیاسی بوده. هم زمان شاه، هم تو دوره اینا.

— عجب بابا!

— حالا ماروهم آلوده کرده.

— چرا؟

— خب اگه قرار باشه این بره و بیاد، بعد با منم شریک باشه، یعنی ماهم باس تحملش کنیم و خلاصه از توش هزار چیزه دیگه ام در می‌آد که لابد....

هنوز حرف رفیع تمام نشده که سه نفر وارد مغازه می‌شوند. یکی از آنها جلو می‌آید و سراغ صاحب مغازه را می‌گیرد. رفیع خودش را معرفی می‌کند. بعد هم اسم مهدی را به زبان می‌آورد. رفیع که فکر می‌کند آنها از ماموران اداره‌ی کار هستند و آمده‌اند که کارگر غیر قانونی بگیرند و اورا جرمیه کنند، توضیح می‌دهد که کار او از طریق وکیل دارد اقدام می‌شود او اینجا کارگر نیست. آن آقا که متوجه‌ی منظور رفیع می‌شود، می‌گوید که آنها مامور اداره‌ی کار نیستند و فقط می‌خواهند مهدی را به اداره‌ی پلیس ببرند و در مورد محل اقامتش با او صحبت کنند. وقتی رفیع چند و چونش را می‌پرسد، مامور می‌گوید که چون او به موقع — بعد از جواب دولت در مورد پناهندگی — اقدام نکرده است، سوالاتی را باید جواب بدهد. رفیع با تردید — که البته چاره‌ی دیگری هم ندارد — قبول می‌کند.

— مهدی اصلاً نگران نباش، من الان به وکیل زنگ می‌زنم!

— نه بابا چه نگرانی بی، مگه قراره چیزی بشه.

رفیع به وکیل زنگ می‌زند. او به دادگاه رفته است. مهوش هم نیست. رفته است دکتر. به یکی دونفر از دوستانش زنگ می‌زند و قضیه

را با آنها در میان می گذارد. آنها به او می گویند که چیزی نیست و نگران نباشد. کار عادی اداری است و یکی دو ساعته ولش می کند. کمی آرام می گیرد و مشغول کار می شود. دستش بکار نمی رود. احساسی، آرامش را در او می کشد. نمی داند چرا. کارهایش هنوز تمام نشده است که مهوش می آید. قیافه اش گرفته است.

- چی شده خانوم؟

- هیچی.... چیزی نیست. بچه هنوز سرش نظر خیده.

- دکتر چی میگه؟

- میگه، هنوز دیر نشده.

- خب پس غصه شو نخور. بالاخره اون می دونه داستان چیه. فکر می کند بهتر است الان صحبتی از مهدی نکند. می ترسد که این خبر وضع او را بدتر کند. با اینکه دلش می خواهد بگوید، دندان روی جگر می گذارد.

- من فعلامی رم خونه، کاری که نداری؟ راستی مهدی کجاست؟

- .... رفته... رفته جایی.... الان برمی گردد.

مهوش می فهمد که عادی حرف نمی زند.

- چیزی شده؟

- نه.... فقط....

هنوز حرفش تمام نشده که مهدی از در می آید تو. بلا فاصله با چهره ای خندان حرفش را ادامه می دهد:

- هیچی، گفتم که رفته جایی، برمی گردد.

با مهدی سلام و علیکی می کند و می رود. مهدی می گوید که کمی در مورد محل زندگی قبلی، وضع فعلی اش، و این که کجا می ماند از او پرسیده اند، همین! رفیع هم خیالش راحت می شود. حالا که کار تمام شده است می فهمد که چقدر ترسیده بود.

- واسه چی ترسیده بودی؟

- خب دیگه.... بعد از مدت‌ها تورو پیدا کردم.... روی اینام نمی شه حساب کرد. اینا تا حالا خیلی جلو آخوندا کوتاه اومدن.

- نه بابا پس فرستادن که اصلا تو کار نیس. من که تا حالا نشنیدم ایرانی هارو به رژیم تحويل بدن.

- حالا که دیگه گذشت. بی خیالش!

هوای سرد پاییز کم کم خودش را نشان می داد. برگ های مرده، بیشتر می شدند. خشن خش تن های سرد و خشکشان تولدی دیگر را بشارت می دهد. اما قبل از آن، فریاد مرگ برگ هایی بیشتر را. رمضان، تمام دیروز را اینجا بوده است. سعیده و مهوش به باع وحش رفته بودند و با حیوان ها صفا کرده بودند. رمضان هم با رفیع و مهدی کار می کرد و گپ می زد.

– حالا بالاخره یه روزی هر سه تا با هم یه کاری رو شروع می کنیم.

– مهدی ام میشه رئیس مون.

– رئیس مون که سعیده و بچه رفیع میشن.

– بالاخره این رئیسا پدرمارو در میارن.

طرف های غروب که رفته بودند، مهوش دوباره دردش گرفت. رفیع او را به بخش اضطراری بیمارستان رساند. به اش گفتند بهتر است شب را همانجا بخوابد. امروز طرفهای ظهر خودش تنهایی به خانه برگشت.

– قضیه چیه رفیع؟

– هفته ی پیش، همون موقع که تو رو برده بودن، دردش گرفته بود، ولی چیزمهمی نبود. بعد از اون انگار یه کم چیزای سنگین جا به جا کرده، زیادی به اش فشار اومده. دکتر گفته باید مراقب خودش باشه و اصلا سراغ چیزای سنگین نره.

– حالا خطری که تهدیدش نمی کنه؟

– نه بابا، دیگه از این حرفاش گذشته. فقط باید حواسش جمع باشه. مهدی می رود که حرفی بزنند، در باز می شود و دونفر داخل می شوند. فورا اسم مهدی را صدا می زنند و با همان بهانه ی قبلی، اورا با خود می برند. این بار مهدی نگران به نظر می رسد. دوبار پشت سرهم در طول یک هفته، برایش تعجب دارد. رفیع، دلهره ی چندانی ندارد. شاید چیزی را دفعه ی قبل فراموش کرده اند.

مهوش مشغول استراحت است. دوسره ساعتی می گذرد، خبری نمی شود. دلهره ی رفیع می رفت که جای آرامش را در جوگوش اشغال کند. دلهره یی که با گذشت دقایق، تصویر خشن تری به خود می گیرد. با وکیل

تماس می گیرد. قضیه را برایش تعریف می کند. وقتی او می فهمد که هفته‌ی پیش هم این عمل اتفاق افتاده است، ابراز نگرانی می کند و می گوید که تماس می گیرد. نیم ساعت می گذرد، خبری نمی شود. نه از مهدی، نه از وکیل. دوباره به وکیل زنگ می زند. تلفن اش مشغول است. در این اثنا مشتری هارا راه می اندازد. کمی طول می کشد. چند نفر پیاپی آمده بودند. کارش که تمام می شود، می رود تماس بگیرد که زنگ تلفن به صدا در می آید. مضطرب گوشی را بر می دارد. وکیل است. پای تلفن خشکش می زند. پایش سست می شود. بی اختیار تمام دستگاههای برقی را خاموش می کند، در مغازه را می بندد و می رود. حالا چه کار کند؟ پیش که برود؟ این که وکیل اوست کاری از دستش ساخته نیست، وای به حال او. حیران این طرف و آن طرف می رود. پیش همه‌ی رفقایش می رود. تا ساعت ده — یازده شب به هر دری که می شناسد چنگ می اندازد. یعنی چه؟ یعنی به همین سادگی به جlad تحويلش دهند؟ آخر چرا؟ دل را به دریا می زند و به اداره پلیس می رود. می گویند که به فرانکفورت تحويل اش داده اند. ولی احتمالاً تابفرستندش، یک هفتنه بی طول می کشد. اجازه‌ی ملاقات هم داده نمی شود. حالا چطور این خبر را به مهوش بدهد، به رمضان، به سعیده؟ وای، وای! بر پدر همه شان لعنت! به خانه بر می گردد؛ درهم کوبیده، شکسته، بر ق رفته.

— چی شده، چرا گرفته بی، چیزی شده؟ راس بگ روی!

رفیع زبانش بند آمده است. مهوش به زور خودش را از روی مبل بلند می کند و به طرف رفیع می رود. هرچه به او نزدیک تر می شود، به عمق درد او بیشتر پی می برد. وحشت می کند. همان که رفیع نمی خواست. ولی دیگر چاره بی نیست. همه اش را تعریف می کند. همه اش را می گوید و زار زار گریه می کند. دیگر خودش را نمی تواند نگه دارد. دیگر نمی تواند ملاحظه‌ی کسی را بکند. حتی ملاحظه‌ی آنهایی را که برایش خیلی عزیز هستند. مهوش محکم است، برعکس تصور رفیع، نه می افتد و نه می شکند. غمخوار می شود، نوازشش می کند، دلداری اش می دهد. آنقدر کنارش می ایستد تا رفیع به خودش بیاید، بعد از زور درد می نشیند. از آن پس، رفیع دوباره به فکر چاره می افتد.

صبح زود با رمضان تماس می گیرد. رمضان بلافاصله سعیده را بر می دارد و به خانه‌ی آنها می آید.

— بلند شو بريم فرانکفورت!

— راست میگی، این بهترین راهه شه!

سعیده بدون اینکه از قضیه با خبر باشد، پیش مهوش می ماند. رفیع و رمضان به همه جا سر می زنند. جوابی نمی گیرند. کار را چهار روز دنبال می کنند تا آخر می فهمند که قرار است دو روز دیگر هوایپیمایی به ایران برود که عده‌ی از مقاضیان پناهندگی ایرانی و افغانی را با خود می برد. به سراغ چند روزنامه‌ی محلی و بزرگ می روند و داستان را تعریف می کنند. از طریق بعضی از آنها با آدم‌های با نفوذی در ارتباط قرار می گیرند و خلاصه سه ساعت قبل از پرواز، قرار می شود که به وضع مهدی رسیدگی جدی شود. برای نگه داشتن هوایپیما احتیاج به یک امضاست، اما آن آدم را پیدا نمی کنند. تمام فرودگاه را به هم می ریزند. مثل آدم‌های دیوانه به هر طرف می دوند. بالاخره نیم ساعت قبل از پرواز، ورقه امضا می شود. با تمام تلاش و تقدا می دوند که خودشان را به اتاق فرمان برسانند، یک دفعه پنج — شش نفر می ریزند سرشان و دستشان را از پشت می بندند. هرچه رمضان و رفیع داد می زنند : «ول کنید دوستمان را دارند به ایران می فرستند، می کشندش، ما مدرک داریم، هوایپیما را باید متوقف کنید!» به حرفشان گوش نمی دهند. می برندشان تو یک اتاق و همه جاشان را می گردند. کارت شناسایی شان را کنترل می کنند، ورقه‌ی امضا شده را نگاه می کنند و بعد با عذر خواهی از اشتباهی که شده ولشان می کند.

وقتی به اتاق فرمان می رستند، می شنوند که هوایپیما پریده است. رفیع، کف دستش را محکم به پیشانی می کوبد. بغض گلویش را می گیرد. زبانش بند می آید. رمضان دستش را می گیرد و از پله‌ها پایین می آورد. همه جا، در رفت و آمدند. به کنار شیشه‌ی می رستند که مرز سالن و باند فرودگاه است، به هوایپیمایی که تازه نشسته است خیره می شود. سرش را روی شیشه می گذارد و زار زار گریه می کند. با های های گریه، نظر مردم را به خود جلب می کند. کسی جلو نمی آید. کسی دردش را نمی پرسد. تنها رمضان کنارش چمباتمه می زند و به آرامی با اشک هایش که سرازیر شده اند، اورا همراهی می کند.

مهدی رفت، دیو مهدی را برد. دیوها، مهدی را تقسیم کردند. چرا؟ آخر تورا چرا؟ صدایی آشنا از دور به آنها نزدیک می‌شد، صدایی که حامل کلماتی آشناست. گوش آتش گرفته اش بی اختیار صدا را با دقت می‌قاپد.

— ولی جدا خوب نونی تو ش داشت.

— آره بابا این آلمانیا کارشون درسته.

— حالا به نظر تو قرار دادهای بعدی رو....

آخرین کلمات، طناب دار مهدی بودند. رفیع با خشم از جا بلند می‌شد و هوار کشان به دنبالشان می‌دود و می‌گوید: آره خوب نونی تو ش داش، پست فطرتا..... —



۲۴

خیابانها هنوز خلوت اند. سروصدای چندانی نیست. خورشید هم که دو دل است. بدترین موقع برای آدرس پیدا کردن است. به ویژه وقتی که نقشه خوانی هم بلد نباشی و تنها شанс جدی ات، عابرین باشند. این چمدان لعنتی را هم که باید باخودم این طرف و آن طرف بکشم. به نظر شهر تر و تمیز تر می‌رسد. آنجاکه من زندگی می‌کنم هم چندان کثیف و نا مرتب نیست. اما این جاهای شهر، یعنی نزدیکی‌های ایستگاه مرکزی قطار، همیشه به هم ریخته است، انگار که بمبارانش کرده باشند. از زباله گرفته تا آدم‌های مست و دربه داغان، توی خیابان و کوچه پس کوچه‌های دور و برش روی زمین پهنه اند. ولی اینجا این خبر ها نیست. زمین هم آب و جارو شده است. نه، جدا تر و تمیز است.

گاهی سفر حوصله ام را سر می‌برد. منظورم آن وقت هایی است که راهی را بدون میل خودم باید طی کنم. این بار اما از تمام هفت - هشت ساعتی که توی قطار بودم، لذت بریدم. بالاخره پس از هشت سال که مادر

و پدرم را ندیده ام، می توانم ببینم شان. با وجودی که دلهره‌ی عجیبی دارم و این اضطراب از مدتی پیش، یعنی درست از همان وقتی که فهمیدم مادرم اینها پیش برادرم می‌آیند، مرا به شدت به هم ریخته است، اما ته دلم خیلی خوشحالم. برادرم مرا خیلی اذیت کرده است. او در حق من رسم برادری را به جا نیاورده است. باعث آوارگی من و زن و بچه ام شده است. این همه در حالی است که خیلی وقتها در زندگی به دادش رسیده ام. گرچه او ده سال از من بزرگتر است و در این خارج کشور، پیش از اینکه من ببایم، سال‌ها سابقه‌ی زندگی داشته است، اما هیچ‌گامی برای من برداشته است. پنج سال پیش که همه‌ی زندگی‌مان را فروخته بودیم و پیش از آمدیم، کاری کرد که با چشم‌گریان خانه اش را ترک کردیم، آن هم پس از یک ماه و نیم. آقا مثلاً سیاسی بود، ولی حداقل ارتباط انسانی را با ما که خانواده اش بودیم، توانست برقرار کند. او ادعا می‌کرد که برای مردم مبارزه می‌کند، می‌گفت: "منافع مردم بالاترین منافع است و انسان راستین به دنبال این نیست که مال دنیا را برای خودش جمع کند و او نباید وقت خودش را در ارتباط با کارهای خصوصی تلف کند". در نتیجه ما هم فدای آرمان او شدیم. پس از اینکه اورا ترک کردیم، از این شهر هم رفتیم. اصلاً این کشور را هم ترک کردیم. درحالی که می‌توانستیم همینجا با دانسته‌های او، از همان ابتدا، زندگی بی‌درد سری را شروع کنیم. نشد. به جای آن، به جای دیگری رفتیم و آواره‌ی این اردوگاه و آن اردوگاه شدیم. یک سال و نیم این بدبهتی را داشتیم تا کار پناهندگی‌مان درست شد. آن هم شانسی. ما همیشه در اوج بدشانسی، شانس‌های خوبی آورده ایم.

حالا که مادر و پدرم ویزای اینجا را گرفته‌اند و پرویز خودش زنگ زده که به اینجا ببایم و ببینم شان، می‌روم که دیدار تازه کنم. هرچند که اگر زنگ هم نمی‌زد، خودم را به آنها می‌رساندم. اگر درست به خاطر داشته باشم، از ایستگاه قطار تا منزل برادرم، پیاده، نیم ساعتی راه بود. پشت یک فروشگاه بزرگ، یعنی بزرگترین فروشگاه اینجا. آن وقتها که تازه آمده بودیم، همه‌ی این طرفها را گشته بودیم. چقدر خوشحال بودیم. بعد از سه سال در به دری در شهرهای مختلف ترکیه، بالاخره از طریق قلاچاقچی، توانسته بودیم خودمان را به اینجا برسانیم. چه امیدی به آینده خودمان داشتیم. چه حسابی روی برادرم

باز کرده بودیم. چه عمری از ما تلف شده است. بر پدر ملاها لعنت. بر پدر این جهانخوار های مال دوست لعنت. بر پدر همه ی آنها ی که انسان ها را بیچاره می کنندلعنت. وقتی نگاهی به گذشته می اندازم، دلم خیلی می سوزد. نسل مارا یا در زندانها اخته کردند، یا در جنگ از پا در آوردنده، یا آواره ی اینجا و آن جای دنیا کرده اند. آن ها که زنده اند، دلشان پر از درد است. هیچ آینده ی تامین و روشنی هم ندارند. بکارهایی دست می زنند که سیاره ها با تصورات قبلی اشان از کار و زندگی متفاوت است. وای که جواب این همه بی عدالتی را این فضابان بشریت چگونه خواهد داد؟

چاره ای نیست. اگر به من بود، می گفتم که شیرین ترین لحظه ی زندگی من، لحظه یی است که به پایانش می رسم. ولی این آرزو را ندارم. آن هم فقط و فقط به خاطر مسئولیت هایی که دارم. همسر و فرزندانم، دوستانم و تمامی جامعه ام به کمک من نیازمند هستند. البته وقتی از جامعه اسم می برم، منظورم آن شکل اش نیست که پرویز مدعا آنست. من اگر مفید باشم، اگر اسم کشورم را به نیکی بشناسانم و اگر خودم را در مقاطعی که به مردم ام می توانم کمک کنم در صحته حاضر نگه دارم، به وظیفه ام پاسخ گفته ام. من راستش را می گویم. با کسی روبرویاستی ندارم. من هرگز توانسته ام با یک گروه سیاسی فعالیت داشته باشم. من همیشه از زد خورد ترسیده ام. از تفنگ و تیراندازی ترسیده ام. و اصلا از کشت و کشتار نفرت دارم. برادرم بر عکس من همیشه دنبال اینکار ها دویده است. سر پر در درسری داشته است. زن و بچه ی خودش راهم خیلی وقتنهاندیده گرفته است. با وجودی که همیشه تحسین اش کرده ام، اما هیچ وقت آن بخش کارش را که به خانواده مربوط می شده است، قبول نداشته ام. درحالی که می دانسته ما سه سال در ترکیه در به دری کشیده بودیم، سطحی ترین بخورد را در ارتباط با حضور ما از خود نشان داده بود. وقتی هم که به او اعتراض کردم، در کمال بی رحمی، گفت: "پیام خان! ما اینجا نیومدیم گردش بریم، ما نیومدیم جیبمونو پر کنیم، ما نیومدیم به آینده ی بهتر خودمون فکر کنیم، ما اومدیم با اونایی که آواره مون کردن، با اونایی که کشور و ملت مونو به آتیش کشیدن مبارزه کنیم. اگه دنبال برنامه ی دیگه یی هستی، برو هر جور که دلت می خواد آینده تو تامین کن. من وقتشو ندارم دنبال کارای دیگه یی برم!" دلم را شکست.

تمام امیدم به او بود. چقدر، چه شب ها و روز ها با میترا راجع به آینده مان صحبت کرده بودیم. آینده بی که باهم تو خارج کشور می سازیم. آینده بی که اولین پل آن، پرویز بود. پلی که شکست.

آها، این هم آن فروشگاه بزرگ. حالا به گمانم از خیابان سمت راستی باید بروم. درست است. آن بلوار که شب های زیادی به خوابم آمده است. چقدر دل بسته بودیم به این شهر. به برادرم. بی خبر ترکش کردیم. اصلا به او تلفن هم نزدیم. از طریق مادرم تلفن آن اردوگاه را به دست آورده بود. خیلی عصبانی شده بود. برای من دیگر فرقی نمی کرد. می خواست که ما دوباره به همانجا برگردیم. توی نقش زدم. به بهانه ی بزرگتر بودنش می خواست مرا مجاب کند که حرفش را گوش کنم، کک ام هم نگزید. یک هفته بعد، دراتاق را باز کرد و آمد تو. جا خوردیم. اینجا برای اولین بار سرش داد و بی داد کردیم و در حالی که زار زار گریه می کردیم، هرچه از دهانم درآمد به اش گفتم. هیچی نگفت. بعدها پشیمان شدم. زنگی دیگرنزد. من هم تماسی نگرفتم. بالینکه هزاربار میترا از من خواسته بود، نتوانسته بودم. پدر و مادرم را هم در جریان نگذاشته بودیم. الان آنها خیال می کنند که رابطه ی ما مثل سابق است. خیال می کنند میترا نیامده چون باید سرکار برود و مواظب بچه ها باشد که مدرسه شان را بروند. با هزار شوق و تردید، زنگ در را به صدا درآوردم. این وقت صبح حتما انتظارم را نمی کشیدند. دلهره ی عجیبی دارم. این نوع دلهره ها همیشه مرا به هم ریخته اند. بعضی هاشان خیلی دردنگی بوده اند. آن وقت ها که در ترکیه بودیم، چندبار پشت بنداین حالت ها، در عجیبی را تحمل کرده ام. یک سال و نیم از رفتن ما به ترکیه گذشته بود. ما خودمان را به سازمان ملل معرفی کرده بودیم. هیاتی از سوئد آمده بود و با ما مصاحبه کرده بود. صبح زود چهار روز بعد قرار شد که جلو در سازمان ملل در آنکارا منتظر بشویم و جوابمان را بگیریم. این جواب برای ما یعنی در ورودی بهشت. من نمی دانستم بهشت یعنی چه. اما اگر تعریفی برای بهشت می بود، همین بود که ما بعد از یک سال و نیم آوارگی در ترکیه، می توانستیم به سوئد برویم و آنجا یک زندگی راحت و بی دردسر را شروع کنیم. تا صبح خوابمان نبرد. پانزده خانواده بودیم که با ما مصاحبه شده بود. از محل زندگی ما تا در سازمان ملل دو ساعت و نیم راه بود. بچه ها خانه ماندند و من رفتم. وسط زمستان بود؛ چقدر هم سرد و یخبدان.

اتوبوس دو سه مرتبه بد جوری سرخورد. برق از همه مان پریده بود. جلو در سازمان ملل عده‌ی دیگری هم جمع شده بودند که از شهر های دیگر آمده بودند. سر ووضع همه آشفته بود. همه مضطرب بودند. ساعت هشت و نیم صبح، مسول ترک سازمان از در آمد بیرون. قلبم ریخت. جلو آمد و با صدای بلند گفت: "دوستان! هیات هنوز تصمیم نگرفته است، اما برای اینکه کار شما را ساده تر کنیم، وقتی جواب مشخص شد، پلیس شهرتار را در جریان می گذاریم و آنها خبر را به شما می رسانند." داد و بی داد بعضی ها در آمد، اما من چیزی نگفتم و برگشتم. دست از پا دراز تر برگشتم. از آن به بعد هر دقیقه منتظر پلیس بودیم. هر پلیسی را که می دیدیم، دلهره مان بیشتر می شد. نکند همان باشد که برای ما خبر آورده است. جواب چیست؟ یعنی تمام است؟ ساعت ها به کندي می گذشتند. روز می شد، شب می آمد. ما هر ثانیه را می شمردیم. یک روز، دو روز، یک هفته، نه، خبری نشد. یعنی جواب دو سه نفر آمده بود، مال ما هنوز نرسیده بود. منتظر شدیم. باز هم منتظر شدیم تا هفته‌ی دوم هم گذشت. رفتم و از تلفن عمومی با دفتر سازمان ملل تماس گرفتم. پای خط یک ایرانی بود. اسمم را گفتم و منتظر شدم. دو دقیقه ای گذشت، بعد طرف گوشی را دوباره برداشت و با خونسردی گفت: "آقا، هیات شماران پذیرفت." یک دفعه شکسته شدم. خرد شدم. بعض گلولیم را گرفت. چیزی که به معزم رسید و بی اختیار روی زبانم جاری شد، این بود: "حالا پس ماجیکار کنیم؟" طرف با خونسردی او لی اش گفت: "هیات کانادایی تو راهه، می ذارمت تو اون لیست". همین، یعنی یک سال و نیم دیگر گذشت و هیات های دیگری هم آمدند و رفتند و رفته اند. بالاخره از طریق قلاچاقچی خودمان را به برادرم رساندیم.

در باز می شود. مینو است. هنوز با او سلام و عليك نکرده ام که مادرم با شنیدن صدایم، گریه کنان خودش را بمن می رساند. چقدر شکسته شده است. ولی آن صورتی که تمام خاطرات کودکی مرا مثل سایه دنبال کرده است، هنوز همان است. وقتی در آغوش می کشم اش، تازه می فهم که در طول این همه زمان که گذشته، جایش چقدر خالی بوده است. بر پدر این ملاها لعنت. این جنایت کار ها چه کردند با ما. جلو اشک خودم را نمی توانم بگیرم. زار زار گریه می کنم. اشکی که از عمق درد فوران می کند. احساس می کنم که دیگر جلوه دارش نیستم. انگار همان بچه‌ی کوچک

بی پناهی هستم که تنها آغوش گرم مادر است که تنها تکیه گاه اوست.  
"آقا خیله خب، اینقد گریه نکن، امروز یه تومن بیشتر میدم! تو  
همیشه واسه این چیزا گریه و زاری راه میندازی". با این جمله‌ی پدرم،  
یک دفعه می‌زنم زیر خنده. گریه و خنده باهم. پدرم ادامه می‌دهد: "تو  
هنوز این عادت رو کنار نداشتی. می‌دم با باجون، می‌دم. پولو خار می‌کنم،  
هیکل مو آزاد". مرا از آغوش مادرم در می‌آورد و سخت به خودش می‌  
فشارد. چه احساسی است. انگار دردی کهنه یک دفعه درمان شده است.  
مادرم هم می‌آید جلو و خودش را به ما می‌چسباند. برای لحظاتی مغز  
بی‌حرکت می‌ماند. فقط قلب کار می‌کند. رود احساس در من جاری می‌  
شود. چه رود آبی زلالی! خودم را در آن غوطه می‌دهم. وقتی به خودم می‌  
آیم، پرویز هم با لبخندی گرم دستم را می‌گیرد. بی اختیار بغل اش می‌  
کنم. او هم فشارم می‌دهد. چقدر دوستش دارم. وقتی از هم جدا می‌  
شویم، چشمهاش پر از اشک شده اند.

— خب، دیگه تعریف کن پسرم.

تا می‌آیم حرفی بزنم، مینو می‌گوید:

— مامان حالا بفرمایین ببریم تو، اونجا راحت تره.

— من هرجاکه بچه هام دورو برم باشن راحتم، بخترم. جاش مهم نیس.

پرویز می‌پرد وسط و می‌گوید:

— حالا برم تو دیگه مامان. تو نوق عیال خوشگل من نزن.

— باز تو شیطونی کردی پرویز، اونم بختر منه. منظورم همه توں بود.

پرویز، مادر را کشان کشان می‌برد تو. پرویز همیشه سر به سر مادر  
می‌گذارد. مادرم هم اورا یک جور دیگری دوست دارد. من که تا به حال  
تفهمیدم، چه جوری. یعنی حس کرده ام. فقط بیان نمی‌توانم بکنم.

دورهم می‌شینیم. کمی که از خودمان می‌گوییم، پدر از ایران می‌گوید:

"روز به روز داره بد تر می‌شه، همین روزاس که آخوندا خودشون

هم دیگه رو تیکه پاره کنن".

مادرم حرفش را می‌برد و می‌گوید:

"تورو خدا بازم شروع نکن. انگار ما از دست این آخوندا هیچ موقع"

راحتی نداریم. حalam که او مدیم اینجا، بازم باید اسم نحس شونو بشنویم."

پدرم ساكت می‌شود. من زیر چشمی نگاهی به پرویز می‌اندازم. او

هم چیزی نمی‌گوید.

- خب پسرم، میترا چطوره، پسرات چطورن؟ چقدر دلم براشون تنگ شده. وقتی تلفنی با من حرف میزنن دلم می ره.  
پرویز می گوید:

- حالا سه چهار روز دیگه، من می برمتون اونجا ببینین شون.

بعد رو به من می کند و می گوید:

- تو هنوز گواهی نامه نگرفتی؟

- چرا یه ماه دیگه می گیرممش.

- حالا من شما رو می برموبرمی گریم. مامان اینا رو یه سه ماهی اینجا نگه می داریم.

- عالیه!

مادر می گوید: "نه بابا خرجتون بی خودی زیاد میشه".

پرویز به شوخی می گوید: "نه بابا از پول خودتون می خواایم خرج کنیم".

پدر می گوید: "دفتر مدایی که واسه ت خریدم، حرومتش بشه، بچه!"  
زمان را با همین شوخی ها و جدی های دوست داشتنی، به تندی می گذرانیم. تا به خودمان می آییم، ساعت دو بعد از نیمه شب شده است. بعضی ها با خانواده اضافه شده اند، عده یی قدیمی تر رفته اند، تک و توك هم از جوانتر ها.

موقع خواب که با پرویز تنها می شوم، می پرسم که آیا هنوز هم مثل سابق کار سیاسی فعال می کند. می گوید: "مگه چیزی عوض شده، ملاها مگه رفتن؟ نمی بینی چی از ایران تعریف می کنن. نکت این بی شرف از سر و روی مردم داره بالا می ره". دیگر چیزی نمی گویم.

- شب بخیر بچه ها.

- شب بخیر.

وقتی دراز می کشم، بی اختیار به یاد ایران می افتم. وقتی که ترکش می کریم، چقدر خوشحال بویم. امید و آینده یی پیش رویم بود. آینده یی که برای خانواده و خویم، می ساختم. حالا از آن تصورات خیلی دور شده ام. زندگی واقعی، بسیار سخت تر از آنست که فکرش را می کردیم. همین دوری از خانواده، خودش عامل بسیاری از بیماری هاست. بعد که دقیق تر نگاه می کنی، می بینی دوری از وطن و در محیط دیگری که با فرهنگ تو بکلی متفاوت است، زندگی کردن، به مرور زمان تورا افسرده و دیگرگون می کند.

همین که دور و برى هایت شکل دیگری هستند، جور دیگری فکر می کنند، غذایشان چیز دیگری است و اینکه می بینی آنها در اکثریت اند و تو در اقلیتی، تو را تغییر می دهد. آیا این تغییر در دراز مدت مثبت است؟ یعنی اگر این آخروند ها سی سال دیگر هم بمانند و تو نتوانی به وطن پرگردی، از تو چه ساخته می شود؟ ازبچه های توجه ساخته می شود؟ کاش اینها زود تر شرشان را می کنند و این همه درد و دردسر را نباید تحمل می کردیم.

- راحتی؟

- آره، من عادت دارم رو زمین بخوابم.

- نه، تو زندگیت، منظورمه.

- آها، بدنتیس.

- آش دهن سوزی نیس خارج، نه؟

- اصلا آشی نیس.

- ایران بهتره، نه؟

- با ملا یا بی ملا؟

- تو بگو.

- من می گم.... من می گم.... ای بابا.... چی بگم.

- شب بخیر.

پرویز ساكت می شود. چیزی نمی گزرد که صدای نفس کشیدنش عمیق می شود. چقدر آسوده می خوابد. درست مثل قدیم ها. آن وقتها هم مادر و پدرم توی اتاق خودشان می خوابیدند، من و پرویز هم توی اتاق خودمان. حالا فقط همسر و بچه های او در اتاق کناری اند و دلبند های دیگر من هم فرسنگ ها دور از اینجا، پیش هم. باید قدر همین لحظات زندگی را هم دانست. همین که همه ای اینها را سالم در کنار هم می بینی، امید دیگری است که به ادامه ای زندگی تو می تابد. حالا شاید روزی رسید که مردم همه در کنار هم زندگی سالم و .... ●

۲۰

— امروز انگار سرحال نیستی.

— نه، دیشب تایدیروقت کار می کردم، بعدشم که با بروبچه ها رفته بودیم الواتی. پنج صبح خوابیده م، هفت با مصیبت از جام پاشدم. باید می رفتم اداره ی برق، کار یکی از بچه ها رو راه مینداختم.

— از اون موقع تا حالام بیداری، نه؟

— آره تونمیری. هیچ جور فرصت نکردم برم خونه. سیگارم که زیاد کشیدم. اصلا حالم افتضاحه. بزور رو پا وایسام.

— از کیوان چه خبر؟

— اونم چند وقتی می شه که پیداش نیست.

— دو روز پیش قرار بود یه سری به ما بزنن، خبری ازش نشد.

— ای بابا، اون یه سر داره هزار سودا.

— ولی بچه ی بدقولی نبود.

— چند دفعه بتو تا حالا قولی داده بود.

- قول به اون صورت نداده بود. ولی اين بار گفته بود که صد در صد می‌ياد. قراره يه کاري واسه ما بکنه.
- اينم جوابت ديگه. يه بار قرار شد يه کاري بکنه، نيمود.
- حalam چيزى نشده بابا. جونش سلامت. بدھکار که نيس.
- آخه اين با همه اين جوريه. همه واسه ش هرکاري از دست شون بر بياud می‌كزن، اما اون يه ذره از خودش مایه نمي‌ذاره.
- حalam چيزى نيس.

— نه بابا چيزى نيس چие. من حالم از اين آشغالا به هم می‌خوره. اين يکى نيس که فقط. ما حرف زديم به طرف. هرکاري ام که قبلش کردیم يا بعدش داشتيم بي خيالش شدیم، رفتيم کار طرفو راه بندازیم، بعد اين جور آنمارو آدم می‌بینه که اومدن تو خارج کشور و به جاي اينکه اون حداقل هايي رو که تو ايران می‌کردن، اين جا بکزن، همونم نمي‌كزن. خب مرد حسابي، حرف می‌زنی روش وايسا ديگه. بالاخره يکى رو اين حرف صاب مرده، حساب باز کرده، دل خوش کرده يا حالا هركوفت و زهرمار ديگه يي....

— مهرداد جون، حالا تو خوito ناراحت نكن. توام خسته يي، نزار اعصابت با اين چيزا بيشتر تحريك بشه. فکرشو نكن. سعي کن به خوito مسلط باشي. به قول خوito تا شب هنوز کلى کارا هس که بایدانجام بدی. اگه اين جورى بخواي پيش بری، تا شب داغون می‌شی. واسه خاطر خوito ميگم. فکرشو نكن.

يك دفعه جوش آورده بود. تا آنجا که من می‌شناسمش، آدمی است که روی حرفش می‌ایستد. حالا اين حرف هر قدر هم که پشتوانه ی عملی سنگين داشته باشد. آدم تند خو و داد و فريادي بي هم نسيت. ولی به هر حال آدم وقتی که خسته است، كمتر از شرایط عادي می‌تواند به خوito مسلط باشد. در حالی که هنوز هم آثار خشم توى چهره اش بر طرف نشده است، ولی سعي می‌کند که خود را آرام نشان دهد. كيسه ی خريديش را از توى چرخ دستی برمی‌دارد و می‌گويد:

— آقا ببخش که يه دفعه قاطی کردم، به منیزه خانوم و بچه ها سلام منو برسون.

— بزرگي تو می‌رسونم. نه بابا چيزى نبود. برو با آرامش روزتو به شب برسون. سعي کن شب زودتر بخوابي.

– اگه بتونم حتما همین کارم می کنم. آقا قربان تو.  
هوا مه آلد شده است. چند روز آفتایی را پشت سر گذرانده ایم.  
دیشب بارندگی داشتیم. مه صبح غلیظ بود. حالا کمی هوا بازتر شده است.  
هوای خنکی است. خوش می آید. از این فروشگاه تا منزل ما میان بری  
هست جنگلی. هوا که گرم می شود و جنگل یکسره سبز و قهوه می است،  
روح آدم شاد می شود وقتی از این باریکه راه دو متری می گذرد. صدای  
پرندگان از بالا و کنار درختان، مثل موسیقی لطیفی گوش و دل را صیقل  
می دهد. از این باریکه می خوش منظر، هزاران بار رد شده ام. همیشه  
سعی کرده ام، که از این جا آرامش بگیرم. وقتی که بشدت با دردهای  
پیچیده می آمیم ها ذهنم مشغول می شود، خودم را به این جنگل می سپرم  
و از آن کمک می خواهم. وقتی که من و او یکی شده ایم، تمام آرامش او  
را در خودم حس کرده ام. از آنجا به بعد، چقدر راحت مشکلات را حل  
کرده ام. راه حلها را کنار دردها گذاشته ام و به نتیجه رسیده ام. دست کم  
تا آنجا که من باید تغییری بوجود می آورده ام، موفق بوده ام.

از سر آن سه راهی که به چپ می پیچم، یک مزرعه می بزرگ خودش را  
با سر بلندی و افتخار به من نشان می دهد. همیشه پر محصول است. به  
من اجازه می عبور می دهد. نیم دایره ای است که من همیشه، تا نیمه راه  
در کنارش هستم، بعد خداحافظی می کنم و راه اصلی را دنبال می کنم.  
وقتی به زندگی نگاه می کنم، می بینم همیشه همه چیز این جوری است.  
آدم از راههای فرعی بی شماری گذر می کند. راههایی که هر یک خود  
سرنوشتی و سرگذشتی دارند. هر کدام، راهی است، اما راه من نیست. از  
این جا به راست می پیچم. راه زندگی هم همینطور است. چپ و راست  
های بسیاری پیش روی من هستند. از این نقطه، پانصد متری بیشتر به  
خانه مان راه نمانده است. خیابانها چیده شده اند؛ ساختمانهای قد و نیم  
قد، اما مرتب و تمیز. حضور انسان و تجمع شان، فضای جنگل را کم رنگ  
می کند.

– آقا سلام علیکم.

– سلام قربان، حال سرکار چطوره؟

– لطف عالی زیاد.

– پیش ما تشریف بیارین.

– مزاحم میشم.

سلام و علیکی. تا مقصیدگاه چند تا از این حال و احوال کردنهای سرراهی، تصویری در ذهن می نشاند. یک دفعه یاد حرف امیر می افتم :  
— می دونی آقا شهرام، من همه چیزو مث سیم خاردار می بیتم. انگار یه جوری همه ش دارم زخمی می شم. هر طرف که می چرخم سوراخ می شم. همه چیز بی رنگ و رو شده. دل خوشی ندارم. چسبیدم به قمار و اسه اینکه به چیزی فکر نکنم. خود این شده و اسه م یه بد بختی. سیم خاردار لعنتی !

— خب تو برای اینکه از اون سیم خار دار راحت بشی، نباس که دو تا چاقو ام به خوبت بزنی که مثلا بگی ها، دیگه من اون دردو احساس نمی کنم، یا تیزی اون سیما دیگه بی اثر شدن.

— ای بابا، به این سن و سال که رسیدم هیچ خوشی و عشقی که بتونم به اش دل ببنم تو زندگیم ندیدم. همه ش کشکه. همه چیز ساخته و پرداخته ای خیال مسموم خود بشره. خدا، پیغمبر، علم، انسانیت، رفاقت.... این حرفارو آدم ساختن که یه جوری خودشونو مشغول کنن، که مثلا بتونن بیشتر زنده بموتن. آخه که چی بشه. که میلیون میلیون بمیرن، یا میلیارد میلیارد نوکری یه عده دیگه رو بکنن که پول وزور تو دستشونه. نه بابا، این جانیای من نیس. اگه جرات داشتم، خودم و از این وضع خلاص می کردم.

بعد از اینکه از او جدا شده بودم. نزدیک دو ساعت توی این جنگل سرگردان بودم. نزدیک چهل و پنج سالش است. هنوز هم مجرد است. بیست سال است که اینجا زندگی می کند. چند سال پیش به ایران برگشته بود که همانجا بماند، بعد از اینکه دوبار شلاق ملاها تنش را راه راه می کند و می رود که به مرگ تهدید شود، از کشور فرار می کند. و دوباره به اینجا بر می گردد. نه از اینجا دل خوشی دارد و نه امیدی به بازگشت. دلش می خواست کسی بشود. باری از دوش جامعه و مردم بردارد. درس خواند. شغل خوب پیدا کرد، اما تکلیف خودش را با راه هنوز نکرده است.  
— خسته نباشی.

— توهمند همین جور. علیرضا هنوز از مدرسه نیومده.

— چرا او مد رفت با بچه ها فوتیال.

— امتحانش چطور شد، جوابشو گرفت؟

— آره، از خوشحالی سر از پا نمی شناخت.

در همین بین، از در می آید تو. با خوشحالی بغلم می کند و می گوید:

– نگفتم این دفعه یک می گیرم.

دوتا ملچش می کنم و می گویم:

– نگفتم می تونی بگیری. آخه من می دونم پسرم، یک گرفتن واسه تو  
کاری نداره.

– خب حالا دیگه باید برم بچه ها منتظره من.

– منیژه می گوید:

– آقا خوشگله فقط دیر نکن که می خوایم باهم ناهار بخوریم.

– چشم مامان.

آبی می خورد و می زند بیرون.

– چند روز بند خدا حرص و جوش خورد تا جوابشو بگیره.

منیژه درحالی که شوق و نگرانی مادرانه اش را با هم بیان می کند،  
ادامه می دهد:

– ولی شهرام اینقد به اش فشار نیار.

– من که کاری نکردم.

– چرا دیگه. همون حرفات بچه رو زیر فشار می ذاره. طوری باهاش  
حرف می زنی که انگار داری با یه آدم جهان دیده ی پخته صحبت می  
کنی. تمامی اندام فکری و روانی بچه رو وادار می کنی که حداکثر  
فشار رو به خودش بخره.

– خب آخه باید بفهمه که می تونه و حیفه اگه نکنه.

– آره، ولی با زبون بچه های ده – یازده ساله.

سکوت می کنم. نگاهش می کنم و با لبخندی تسلیم می شوم. او هم  
لبخندی می زند، چیزی نمی گوید و به سراغ کارهایش می رود. ما هر  
دو مان علیرضا را می پرستیم. هردو مان هم می خواهیم سربلندی و موفقیت  
اش را در زندگی ببینیم. دلمان می خواهد او به همه ی آن سکو هایی  
برسد که ما آنها را از دست داده ایم. اصلا برای همین هم از مملکت فرار  
کردیم. به خاطر آینده ی علیرضا. او همین جا به دنیا آمده است. قبل از  
او یک دختر داشتیم. چهارده ساله بود. محبوبه. چقدر دوستش داشتیم.  
چقدر. چقدر شیرین بود؛ با استعداد، فهمیده. دریکی از تظاهرات ضد ملا  
ها با چند ضربه ی دشنه ی این بی رحم ها کشته می شود. وای که آن  
روز چه جهنمی بود. منیژه تا چند ماه روانی شده بود. خود من اصلاح کار

افتادم. تمام خانواده مان در ماتم فرو رفت. محبوبه را همه دوست داشتند. تمام زندگی مان از هم پاشید. از کار استعفا دادم. خانه نشین شدم. تمام سعی ام براین بود که منیزه راجمع و جور کنم. یکسالی که گذشت، تضمیم گرفتیم دوباره بچه دار شویم. اما منیزه دیگر در ایران نمی خواست بماند. وقتی که به اینجا آمدیم، علیرضا را به دنیا آورد. حالا او برای ما همه چیز است.

— خانم کسی زنگی، چیزی نزد.

— چرا کیوان زنگ زد، خیلی عذرخواهی کرد و گفت امروز صبح اون کاری رو که قراره بکنه، کرده.

— گفت کرد یا با هم بکنیم.

— نه، گفت خودش تنها یی کرده.

— درود برکیوان!

— ولی خیلی عذر خواهی کردا.

— دستش درد نکنه، خیلی محبت کرد.

زیاد نباید سخت گرفت، باید جدی بود. باید محکم بود. اما کم صبر و عجول نباید قضاویت یا عمل کرد. چه بسا که با فشار و تلاش بیهوده، آن حداقل هاهم از دست برود. آن نزههایی که گاهی وقتها وجود آیم به آنها بند است.

علیرضا دوباره در را باز می کند و تو می آید.

— ها، چی شده بابا؟

— هیچی، دیگه حوصله شو نداشتمن.

علوم است که از چیزی پکر شده است. تامیروم سوالی بکنم، جلو دهانم رامیگیرم. فکر می کنم اینجا همان جاست که باید ساکت شوم. فکر می کنم باید به او فقط بدhem که خودش، مورد را سبک و سنگین کند و به راه حل برسد و من مشغول نگاه کردن کارتون مورد علاقه اش می شود. طولی نمی کشد که تلویزیون را خاموش می کند. بلند می شود مرا می بوسد و در حالی که لبخندی به چهره اش نشسته است، کفشهایش را پا می کند و از در می زند بیرون و در همان حال می گوید:

— من دوباره رفتم بابا!

نگاهم به در می ماند. زنگ تلفن به صدا در می آید. گوشی را برمی دارم.

— بفرمایین.

.....

— بله خویم هستم.

.....

— بله می شناسم، چطور مگه؟

.....

— کی؟ .... بله، بله.

.....

— همین الان میام.

گوشی را می گذارم. به شدت به هم ریخته ام. سعی می کنم آرامش را حفظ کنم.

— خانم جان. من میرم خونه‌ی یکی از بچه‌ها و برمی گردم.

— یادت نره و اسه ناهار اینجا باشی آ.

— ممکنه طول بکشه.

— تلفن چی بود؟

— هیچی.... هیچی راجع به....

— راست شو بگو.

باید راستش را بگوییم. آب دهانم را قورت می دهم و به آرامی می گویم:

— امیر خود کشی کرده، الان تو بیمارستانه. تلفن منو داده و گفته که حتما باید منو ببینه.

منیزه وا می رود.

— چیزی نمی گوییم. من از اونجا به ات زنگ می زنم. چیزی نمی گوید. همان نقش چهره اش گویای درون اوست. بسرعت خویم را به بیمارستان می رسانم. سراغ او را می گیرم. یکی از دکترها بسرعت مرا پیش او می برد. رنگش مثل گچ سفید است، دستش را می گیرم. یخ کرده است. چشمتش را باز می کند. نیمه باز. بی حال بی حال. کمی مرا نگاه می کند. دهانش را به زور باز می کند. گوشم را جلو دهانش می گیرم. صدایی ضعیف و خفه تلاش می کند که چیزی را به من برساند.

● ..... — زن... زن... زنده... .... گی.....



## ۲۶

دستم را که انداختم دورگردنش، تازه فهمیدم که چقدر بدنیش گرم است.

— چیه بابا حالت خوب نیس؟

— نه، یه کم سرم درد می کنه!

— ازکی حالت اینجوریه؟

— چه می دونم، از دیروز، شایدم دیشب.

درست که دقت می کنم، می بینم سفیدی چشمها یاش هم به سرخی می زند.

— بلند شو لباستو بپوش برم دکتر.

— نه، لازم نیس. خودش خوب می شه.

— نه باباجان، خودش خوب می شه یعنی چی، پاشو بخترم، پاشو.

از حرکات و بی حالی اش معلوم است که رو به بدتری است. به زور

از جایش بلند می شود و به سراغ کمد لباس اش می رود.

— راستی مامان زنگ نزد؟

— چرا، گفت بعداز ظهر میاد. امروز کارش طول می کشه.

— خیله خب.

چندوقتی است که ویروس سرماخوردگی خطرناکی این طرفهارا مورد حمله قرار داده است. هر که رامی بینی به فین و فین افتاده است. این تازه به آنهایی مربوط می شود که تازه پر ویروس گرفته اشان. خیلی هارادر و کرده است. گلودرد، سردرد، اسهال، تب شدید و خلاصه همه جور مرضی را سوارتن مردم کرده. به گمانم شراره هم تسليم شده باشد. یعنی که کارم درآمده است.

— امروز تو مدرسه کسی یم مریض بود؟

— چند تا از بچه ها نیومده بودن.

— خودشه.

— چی خودشه؟

— هیچی بابا، با خویم بودم.

ماشین را گرم می کنم و راه می افتم. شیشه ها یخ زده اند. دیشب پانزده درجه زیر صفر بود. امروز هم کمتر از هفت — هشت درجه نباید باشد. خدارا شکر که ماشین بالاین باطری خراب روش شد. همین جور که می رویم، از بغل نگاهی بش می اندازم. بدجوری بی حال است. دلم هری می ریزد. نکند خدای نکرده، چیزی اش بشود. ویروس لعنتی، جان چند نفر را هم گرفته.

— فردا امتحان حساب داریم.

— واسه ی تو که چیزی نیس.

— می دونم، فقط خواستم بدونی.

خیابان ها هم شلوغ اند. همیشه همین جور است. هر وقت آدم کار دارد، گیر و پیچ ها هم بیشتر می شوند. آن دفعه هم که سرخ گرفته بود، یک ساعت تری راه بندان گیر کرده بودیم. تازه یک ساعت هم تری اتاق انتظار نشستیم. بیچاره مادر مینا هم با ما بود. تمام یک ماهی را که آمده بود اینجا، ناچار شده بودم ریض داری کند. چقدر زن خوب و فهمیده ای است! چقدر باگذشت و مهربان. وقتی می خواست بباید، راضی نمی شد که من بروم از فرودگاه بیاورم. می گفت: "برای چی می خوای سه ساعت راه ببای که منو ورداری، خویم سوار قطار می شم میام". وقتی آمد آنقدر با خودش آورده بود که ناچار شدیم بعضی از چیزها را از فرودگاه به شهرخودمان پست کنیم. سوغاتی های همه ی فامیل را با خودش آورده بود.

این سرخک لعنتی حالمان را گرفت. نباید سرخ کردنی درست می کردیم. آفتاب نباید توی اتاق می آمد. بلند نباید صحبت می کردیم. گردش نمی توانستیم برویم و خلاصه مجموعه بی از نباید ها، ریخت روی دوشمان. درست همان وقتی که باید نباید های روز مرد را باید می کردیم، باید ها هم، نباید شدند. خانه‌ی شماره نباید! تازه می گفت جای شکرش باقی است که هوا گرم نیست. می گفت مینا همین بلا سرشن آمده بود، بعد هم این تمام نشده سرخجه گرفته بود و چهل روز توی گرمای تابستان، آن هم با وجود دوتا بچه‌ی کوچکتر دیگر، از او مراقبت کرده بود. با وجود این، روی هم رفته خیلی صفا کردیم. حضور خودش صفا بود. آخرش هم که داشت می رفت، گفت: "حالا دلم بیشتر پیش شما می‌مونم. برپدر این ملاها لعنت که همه مونو آواره و در به در کردن". دل پری از آخوند جماعت داشت. جواد آقا را کلی اذیت کرده بودند تا با بازنشستگی اش موافقت کنند. انجمن اسلامی مخابرات، مهر ساواکی بش زده بود. آن هم به آدمی که آزارش به مورچه هم نرسیده بود، اشکالش فقط این بود که به آن ها می گفت: "نامسلمون! خودش از آن مسلمانهای درست و حسابی بود. چندبار وقتی که من به اسلام کنایه زده بودم، محترمانه جوابم را داده بود. جوری که من دیگر به خوبی اجازه ندادم به غیر از خمینی و دارودسته اش، به چیز دیگری حمله بکنم؛ دست کم در حضور او. با گذشت زمان هم که دیگر دیدم، چیزی بگوییم یا نگوییم فایده یی ندارد، چرا که "خانه از پای بست ویران است".

مینا هم در مت اقامت مادر، پانزده روز مرخصی گرفته بود و تمام وقت پیش او بود.

- پس کی می‌رسیم بابا؟

- الان دیگه می‌رسیم خوشگلم.

- پس چرا راه نمی‌ری؟

- می‌بینی که لخترم را بندونه.

- خب یه کاری بکن.

- چی‌کار بکنم، دنده هوا بزنم. چشم، بفرمایین!

باتمام بی‌رمقی، لبخندی روی چهره اش می‌نشیند. دلم می‌رود. چقدر بی‌حال است. انگار تمام شادابی و شیطنت اش مکیده شده است. "ویروس لعنتی!" بی اختیار یاد قدیم ها می‌افتم. مردم چقدر سرحال ترازحالا

بودند. با اینکه همان وقت هاهزار درد و بدبختی خرخره‌ی مردم رامی‌جوید، ولی خنده و شادی را هم می‌شد توانی صورت‌شان دید. حالا همه چیز طوری شده که آلم بجز گرفتاری و زور زدن بی‌خود، به چیز دیگری نمی‌تواند فکر کند. مادر می‌گفت: "فکر برگشتن و با آخوندا زیر یه سقف موندنو نکنین. اونجا یعنی بدبختی. مملکت نفرین شده. همه‌ی این چیزایی رو که شما اینجا دارین، اونجا آرزوس. مگه اینکه پولدار باشی. اونم که پولدارو خودتون بهتر می‌شناسین. خیلی چیزا باید بدی که پولدار بشی. اونم که شماها‌اهلش نیستین". مینا که از دلتانگی‌هایش می‌گفت و این که چقدر دلش می‌خواهد به کشور برگردد و مثل آن وقت‌ها همه دور هم جمع باشند و مثل آن وقت‌ها برو بیا داشته باشد، مادر تاکید می‌کرد: "آخه بخترم، زندگی که اونجا فقط این چیزا نیس. یادته چند بار با چشم گریون اوMDی خونه. یه دفعه می‌گفتند این کارو به شما نمی‌دیم. یه دفعه می‌گفتند این آقا کیه باش راه می‌ری. یه دفعه می‌گفتند چراروسریت کجه. حalam همونجوره. دو روز شله ش می‌کنن، دوباره شمشیر رو می‌زارن بین گلوت".

مینا هم با وجودی که نمی‌خواست برگردد و فقط آرزویش را بیان می‌کرد، با شنیدن این حرفها، همان آرزو را هم پس گرفت.  
— بابا تو همین خیابونه، حواتت کجاست؟

می‌پیچم به چپ.

با آقا جواد که دو دفعه تلفنی گپ زده بودم، با خیال راحت پایی تلفن درد و دل می‌کرد. و خلاصه بالا پایین ملا هارا یکی می‌کرد. می‌گفت: "اینجا تهران است صدای ملا! کشور به گل نشسته. انتخابات قلابی، هیچ طرفداری نداره. بوق و کرنا، هیچی پشتش نیس. همه مخالفن. فقط هنوز مردم یکی نشدن! از خارج کشوری آچه خبر؟" جواب چندان امیدوار کننده ای نداشتم. با این وجود گفتم: "اینجا هم مخالفین ملاها، بی‌کار ننشستن. اینجا هم هرکسی متناسب با فهم و درک خودش از شرایط، حرکتی می‌کنه. بعضی‌ها با تمام وجود و تمام عیار، بعضی‌ها نصفه نیمه، بعضی‌ها هم محدود‌تر. اما مشکل اونجا، اینجا هم هس. مردم یکی نشدن!"  
مادر چند دفعه با من، چند دفعه هم با مینا به دیدن جاهای دیدنی اینجا رفته بود. ولی با هم همگی نتوانستیم. خودش خوشحال بودکه دست کم همگی با هم برای فرستادنش به ایران، به فرودگاه رفته بودیم، بعد هم

به شوخی گفت: "دنیا اینجوریه دیگه. وقتی میای یه نفر میاد دنبالت، ولی وقتی می ری همگی از رفتن استقبال می کنن!" سر این شوخی اش، کلی خندهیده بودیم. حتی بعد ها هم من و مینا بارها از این جمله اش خنده مان گرفته بود. نگاهی به شراره می اندازم. چهره می معصومش که این قدر تب دار و بی حال است، جگرم را می خراشد. هروقت حالش بد می شود، احساس می کنم بیشتر دوستش دارم. احساس می کنم بیشتر می خواهم کنارش باشم. مادر می گفت: "جگر گوشه یعنی همین دیگه پسرم". منوچهر، برادر کوچک مینا، سه سال اسیر بدون واسطه می ملاها بود. آخرش هم شانسی آزاد شد. مراد از این شانس ها نیاورد. همان اوایل در یک درگیری خیابانی، به گلوه بسته شد. آن روزها من و مینا بدترین دوران زندگی مان را گذراندیم. تمام خانواده به هم ریخته بود. ما یکسره رفته بودیم به خانه مادر. مراد که رفته بود، نگرانی می منوچهر بود. هر روزی، هرساعتی، هر دقیقه بی که می گذشت، مادر منتظر بود که خبر اورا هم بیاورند. سه سال همین جور گذشت. "جگر گوشه یعنی همین دیگه". منوچهر الان پیش دایی اش مشغول کار است. ازدواج کرده و دو پسر دارد. می خواست اسم پسر اولش را مراد بگذارد، مادر با تمام قدرت و نفوذش، نگذاشت. "مراد یکی بود که رفت".

— آروم پیاده شو بخترم.

زمین بشدت لیز است. خودم هم زود از آن طرف دستش را می گیرم و آرام به طرف مطب دکتر که بیست مترا از مفاصله دارد، می رویم. چند قدمی به در مانده که چشم به ارزنگ می افتد.

— به، سام و علیکم.

چهره اش از خوشحالی شکفته می شود.

— سلام، مخلصم. چطوری پهلوون.

— خیلی چاکرتم بابا. کجا یی تو؟

در همین موقع، متوجه شراره می شود. قبل از اینکه جوابش را بدهم، به شراره می گوید: "چی شده عمو جون، چرا رنگ و روت پریده؟" شراره با بی حالی می گوید که حالش خوب نیست.

— آره دارم می برمش دکتر، انگار سرما خورده.

— می ری همین جا پیش دکتر و زین؟

— آره؟

- بريم بالا، منم ميام، مى خواهم يه چيزى رو واسه تتعريف كنم.  
راه مى افتيم. درباز است. دكتور زين، متخصص گوش و حلق و بیني است.  
كارش حرف ندارد. تا حالا چند تادكتر عوض كرديم تابه او رسيديم. راستي  
كه تشخيص اش بى نظير است.

شانس آورده ايم که چندان شلough نیست. اينجا هعيشه پر از بيمار  
است. خيلي هاشان هم خارجي اند. البته اگر ما خودمان را داخلی حساب  
كنيم. نزديك سی سال است که اينجا زندگی می کند.

- جعفر و که می شناسی؟

- کدوم جعفر؟

- بابا همون که تا می خواست حرف بزن، می گفت: "معدرت  
مى خوام، معدرت می خوام...."

- آها، آها، شوهر خاله ی حبيب.

- آی باريکلا.

- خب؟

- پريشب با چاقو زدنش.

- ا، جدي می گي.

- آره جون تو.

- سرچي؟

- قضيه مشکوكه. ظاهرا با دوسه نفر می ره بیرون، بعد يه ماشين  
مي پيچه جلوشون، چهارنفر می پرن بیرون. اون دوسه نفری که با هاشون  
بودن، غيب شون می زنه. او نايي که از اون يکي ماشين بیرون او مده بودن،  
اینو ميندازنش تو ماشين و گاز ماشينو می گيرن و می رن. بعد از دو روز  
كه گتکش می زنن، دوتا چاقو هم بهش می زنن و صحنه رو يه جوري  
درست می کنن که انگار داره در می ره....

- اين همونه که امروز صبح تورadioyo چند بار ازش صحبت شده.

- د، آره د، خودشه.

- حالا داستان چي هس؟

- گفتم که هنوز ته ش در نیومده. ولی پاي ملاها تو کاره.

- پاي اونا چرا. مگه اين سياسى بوده؟

- سياسى نه، ولی قبلا چند سال تو سپاه بوده. بعد که می زنه به  
چاك، انگاري بش گير مى دن.

— ا، تو سپاه بوده؟

— می‌گم که داستان مشکوکه. حالا تازه مشکوک تر اینکه، این آدم با یکی دیگه که چپ و راست داره با سازمان قبلىش نقل و نبات رد و بدل می‌کنه ارتباط داره یا داشته، نمی‌دونم، خلاصه نزدیکیای خونه‌ی او نظرف ظاهرا این موضوع اتفاق می‌افته.

— شراره!

با شنیدن اسم شراره، حرفمن قطع می‌شود. ارزنگ هم دستم را می‌فشارد، خدا حافظی می‌کند و می‌رود.

— آقا اگه چیز بیشتری فهمیدی، زنگ بزن به منم بگو.  
— حتما!

— توى اتاق می‌رویم و می‌نشینیم. عجب روزگاری شده، یا شاید هم همیشه همین جور بوده، ما نمی‌دانستیم. طرف عمری با این سازمان کار کرده، آن سازمان هم به قول خودش عمری با این باباوه اتفاق، علیه ملاها جنگیده، حالایک دفعه بدترین حرف هارادرباره‌ی هم می‌گویند و می‌نویسند. بعد آقا جواد می‌گوید: "بالاخره ما یکی می‌شویم. باید امیدوار بود". آخر چه جوری؟ مردم بالاخره چه چیز را باید قبول کنند تا ببالش بروند؟ تا می‌آیند به کسی، گروهی یا اصلاح راهی دل به بندند، ترک دیگری در اعتقادشان به وجود می‌آید.

— آقا سلام.

— سلام از ماست آقای دکتر.

بعد رو به شراره می‌کند و با لحن مهربان و گرمش می‌گوید:

— چی شده خانوم خوشگله. چرا اخمات تو همن.

— سرم درد می‌کنه.

— بیا ببینم چته. تو که نباید سرت درد بکنه.

بعد معاينه اش می‌کند. دقیق و با حوصله. به آرامی می‌گوید:

— هیچیش نیس. من یه قرص می‌نویسم، یه قطره، یه دونه م شربت.

دو روز تو خونه استراحت کنه، تمومه.

— آخه، من فردا امتحان حساب دارم.

— خب فردا که پاشدی، دیدی حالت خوبه برو، اگه نه غصه شو نخور،

من می‌نویسم که بعداً امتحان بدی خب؟

— چشم.

— آفرين.

بعد رو به من می کند و می پرسد:

— چه خبر؟ اين ملاهاکي می رن بالاخره؟

— دست رو دلم ندار دکتر.

— يه وقت نا اميد نشي آ. ديروزود. داره، سوخت و سورز نداره.

— آخه چه جوري دکتر؟

— همونايي که آوردنشون، بالاخره می بريشنون.

— من که چشم آب نمی خوره.

— نه خاطر جمع باش.

بعد هم خدا حافظي می کند و به سراغ بيمار ديگري که در اتاق ديگري است، می رود.

— بابا، من يه ماھه ديگه ده سالم تموم ميشه، يا می رم تو ده سال؟

— تموم ميشه بابا.

شوخى شوخى هشت سال است که اينجا هستيم. کدام شوخى؟ جدي  
جدي انقلاب مان سوخت. با همان جديت، بسياري در زندانها و خيابانها در  
جنگ با ملاها سوختند. بسياري در گروه و جريانهای سياسی خودشان به  
پوچى و انحلال و نابودی کشیده شدند. بسياري، زندگى خانوادگى شان را  
از دست دادند. بسياري راه را گم کردند. کدام شوخى؟ از اين جدي تلخ تر  
هم مگرمى شود؟

— بابا امشب برام مك دونالد می گيرى؟ از او نايي که تازه در او مده.  
يه دونه م از اون عروسک كوچولوهاش مى خوام. سيب زمينى سرخ كرده  
و نوشابه هم مى خوام.

— باباجون شايد اينا برات ضرر داشته باشه.

— بازم تو نه گفتى. چقدر مaman و من باید بتو بگيم، نه نگى.

— چشم، مى گيرم برات.

— ناراحت نشو بابا. من يه کم حالم خوب نيس، بداخلق شدم.  
دستي به سرشن مى کشم. لبخند مى زند. دوایش را مى گيرم و راه مى  
افتيم. سرراه خواسته اش را توی پاکتى مى گذاريم و راهى منزل مى شويم.

— برای خودتو و مامانم گرفتى؟

— آره لخترم.

— آفرين.

به خانه که می رسیم، مینا هم آمده است. غذامان را می خوریم و می نشینیم پای تلویزیون. شراره طبق معمول ساعت هشت به رختخواب می رود. پس از نیم ساعتی که می گذرد، خوابش می برد.

– چیه پکری؟

– نه بابا، چیز خاصی نیس. همون چیزای همیشگی.

– نزار سوارت بشن. بذار مث همیشه روحیه ت بالا باشه.

– بعضی وقتها نمیشه.

– وقتی که فکر مردمو، بدیختنی هاشونو می کنم، یهו قاطی می کنم.

– تو که خوبت می دونی هرچیزی به موقعش، به نتیجه می رسه. غصه

نخور. تو کار خودتو بکن. درست باش. خیر کارت به بقیه هم می رسه.  
– آخه کافی نیس.

– خب می خوای چی کار کنی؟

– چه می دونم.

– خودت همیشه می گی، با غصه و ماتم کارا بدتر میشن. پس خودتم  
باید سعی کنی، اینو در مورد خودت پیاده کنی.

نگاهی به صورت قشنگش می اندازم و کیف می کنم که اینجوری  
حرف می زند.

– آم باید همیشه شاد باشه، وقتی اینجوری باشی مشکلات یکی یکی  
حل می شن. وقتی به جای غم، دلتو با محبت پرکنی، بهتر می تونی فکر  
کنی. هیچ وقت به نامیدی اجازه نده تو وجودت رخنه کنه. امیدوارباش.  
یک دفعه ذهنم باز می شود. دستش را می گیرم و نرم می فشارم.

– راست می گی، نه به ات نمی گم.

● – آفرین پسر خوب



- اینم از این. خب حالا بگو ببینم چته.
- این اسفندیار خپله سربه سرم میداره.
- چرا حرف بد می‌زنی بباباجان؟
- خب خپله دیگه. این که حرف بدی نیست.
- اگه یکی به تو بگه لا غر مردینی، خوشت میاد؟
- بازم شروع نکن بابا. این جور حرف زدنای مال اون موقع هابود که من بچه بودم.
- نه، جدی میگم پسرم. خوبه اگه یکی به تو این جوری بگه؟  
كمی مکث می‌کند و بعد با چهره یی که رگه یی از تسلیم در آن دیده  
می‌شود، می‌گوید: "نه، خوشم نمیاد". دیگر ادامه نمی‌دهم. حوصله اش  
سر می‌رود. از طرفی زیاد هم در این زمینه صحبت کردن، شیرینی آموزش  
را از بین می‌برد.
- خب، حالا بگو این اسفندیار چی کارت کرده که این همه عصبانی  
هستی؟
- دوباره جوش می‌آورد و با همان هیجان اولی و انگار نه انگار که

همین چند لحظه پیش چه چیزی را تایید کرده است می گوید: "هیچی بابا کله ش کار نمی کنه، ببین پیره هنمو چه جوری خیس کرده". بعد پشت اش را به من می کند و خیسی پیراهنش را به من نشان می دهد. از ابتدای شانه ی سمت چپ تا گودی کمرش خیس است.

- چرا همچین کرده بابا؟

- هیچی همین جوری.

- راستشو بگو.

- گفتم که.....

- اما نه راستشو.

- من ... من هولش دادم، او نم با تفنگ تازه ی آبپاشش خیس کرد.

- چرا خب هولش دادی؟

- آخه زیادی حرف می زنه بابا.

- مثلًا چی میگه که تو رو از کوره در می بره؟

- کوره در می بره، چیه بابا؟

- یه اصطلاح فارسی یه، یعنی تو رو عصباتی می کنه.

- می گه: "ما تابستون می خوایم بریم اسپانیا، اونجا ویلا گرفتیم. یه

ماه از دست شماها راحت می شیم". از این چرت و پرتا دیگه.

- خب تو چرا ناراحت میشی؟

- آخه پارسالم همینو گفت. منم گفتم به جهنم که میری. ما اصلا دلمون نمی خواهیم بریم. ما همین جا می مونیم، سینما، استخر، گردش و اینجورجاها می ریم. مام هر موقع دلمون بخواه میریم. ولی حالا ها دلمون نمی خواه.

سکوت می کنم. تازه می فهمم که از کجا آب می خورد.

- دلت می خواه مام بریم اسپانیا؟

چشم های قشنگ قهوه ای اش می درخشند. چهره اش تا می رود بشکفده، یکباره پیخ می زند.

- ولی ما که پول نداریم بابا.

- تو چی کار داری.

- آخه من می دونم ما پول نداریم. اگه داشتیم که تو برای خوبت بیشتر لباس می خریدی و همیشه همین لباسارو نمی پوشیدی.

- من باباجان همین لباسها برام کافی ين.

- پس چرا مامان هی به ات میگه یه کار بهتر پیدا کن تا وضع زندگی مون یه کم بهتر بشه.

- تو این حرفارو از کجا می شنوی؟

- می شنوم دیگه....

با شنیدن زنگ در خانه، به طرف در می‌دود. صدای دوشه کودک در هم می‌آمیزد.

- بابا من میرم با دوستام بازی کنم. فکر اسپانیارم نکن.

صدایی به هم خوردن در، به اعصابم بیشتر فشار می‌آورد. این نداری از ما دست نمی‌کشد. تا به حال چند تا کار عوض کرده‌ام. هیچ کدام فایده نکرده‌اند. پس انداز هم نمی‌شود کرد. تا کمی پول کنار می‌گذاریم، بللافاصله مشکلی پیش می‌آید که مجبور می‌شویم، آن را خرج کنیم. بار آخر که با پس اندازمان می‌خواستیم یک ویدیو بخریم که از یکسال پیش نشاشش کرده بودیم، فرستادیم ایران. شوهر یکی از خواهرهای فریبای تصادف کرده بودو دستشان هم به جایی بند نبود. فریبای می‌گفت: "عیب نداره، خدا بزرگه. همین جور که ما کار مردمو راه میندازیم، او نم کار مارو راه میندازه". دادیم. با گذشت زمان، نه از پولی که فرستاده بودیم خبری شد، نه کار ما راه افتاد. من که به این حرفها اعتقادی ندارم. توی این دنیا، هر کس پدر سوخته بازی در آورد، به پول و مال می‌رسد، باقی ول معطل‌اند. مثل ما. این پسرک ده ساله، دوستش را هول می‌دهد، چون او به کشور دیگری می‌رود. از او شاکی است، چون وقتی می‌آید برایش تعریف می‌کند. از خوشی‌ها، بازی‌ها و امکاناتی که پول نازنین در اختیارش گذاشته است. همان نازنینی که چشم دیدن ما را هم ندارد، چه رسد به اینکه بگذارد ما قد و بالایش را لمس کنیم. یاد آن انشاء‌های مسخره‌ی دوران کودکی‌می‌افتم. "علم بهتر است یا ثروت؟" ما هم با آب و تاب می‌نوشتم: "البته که علم! علم است که ثروت می‌آورد. ثروت بدون علم چه فایده دارد. آیم بی‌سواد همیشه در عذاب است. اما آیم با علم و معلومات می‌تواند یک زندگی خوب و سعادتمند داشته باشد". همانطور که می‌نوشتم، به خودمان هم تلقین می‌کردیم که باید دنبال این راه رفت. دنبالش هم رفتیم. حالا هم به نسل آینده همین را می‌گوییم. مزخرف است. ثروت بهتر از علم است. آیم تا جوان است و امکانات دارد باید به دنبال مال و منال برود. خدا و پیغمبر و چه می‌دانم مارکس و طبقه‌ی زحمتکش و این

حرفها، هیچ دردی از بدبخت بیچاره ها دوا نمی کند. دیگر حسابی جوش آورده است. این همه سال درس خوانده است که الان بایم کارگری کنم، آن هم در یک کشور دیگر. اضافه هم اگر چیزی بگویم، نم ام را می گیرند و پرتم می کنند بیرون. اعتراض هم بکنم، می گویند: "آقا راه بازه و جاده درازه، بفرمایین کشور خودتون مهندسی کنین!"

با شنیدن صدای زنگ تلفن از حال خودم بیرون می آیم.

- الو، ابی هستم.

- منظور همان ابراهیم سابقه دیگه؟

- گیرم که اینطور باشه.

- جونز من؟

- جون تو.

- منو نشناختی، نه!

- مگه فرقی ام می کنم.

- چیه، حالت گرفته س؟

- نخیر بجا نیاوریم. ممکنه به خودتون زحمت بدین، خوبتون رو معرفی کنین، یا این که گوشی رو بذارم. این جوری!

گوشی را هنوز نگذاشته است که دوباره، زنگ اش به صدا در می آید.  
- الو!

- من رئوف هستم، ابراهیم.

- رئوف؟

- آره، همون رئوف که دو سال باهاش هم خونه بودی.

- ا.... چطوری مرد؟ کجا بی؟ از کجا زنگ می زنی؟

- همینجا، دور و بر خودت.

- کجا یعنی؟

- چند تا خیابون پایین تر از خودت.

- خونه ی ما رو بلدی؟

- نه، من اینجا کنار یه رستوران چینی و ایسادم.

- همونجا و ایسا او مدم.

- نه مزاحمت نمیشم.

- او مدم.

گوشی را می گذارم زمین. تیز سوار ماشین می شوم و به سراغش می روم

عجیب است که او هنوز زنده است. اینجا چکار می‌کند. پنج دقیقه هم نمی‌کشد. درست همان جور که گفته بود، کنار تلفن عمومی بغل رستوران ایستاده است. همان کنار نگه می‌دارم و پیاده می‌شوم. موهایش سفید شده‌اند. قیافه اش عوض شده است. ولی جذبه‌ی نگاهش هنوز تغییری نکرده است. یکدیگر را در آغوش می‌گیریم. چقدر این آغوش برایم زیباست. هفت سال پیش وقتی که حکم آزادی ام را به من داده بودند، بالاترین آرزویم این بود که یکبار دیگر اورا ببینم. آرزویی که فکر می‌کردم با خود به گور خواهم برد. اما حالا مثل شاخه شمشاد جلو من ایستاده است.

— خوبی رئوف؟

— خویت می‌دونی چی‌ام.

— کی آزاد شدی؟  
— دوسران میشه.

— پس از خطر در رفتی؟

— کی از خطر می‌توونه در بره؟

— نه منظورم شدت اون خطره.

— خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینم.

— مسلمانه بیشتر از من. حالا بیا سوار شو بريم خونه. راستی متاهلی یانه؟

— هنوز نه. اون پسرت چطوره؟ همون که اون همه دلت پیش ش بود؟

— اون دیگه الان ده ساله شده. خوب و سرحاله. الان میریم می‌بینیش.

سوار می‌شویم

— ایران زندگی می‌کنی یا اینجا؟

— این کلمه، برام خیلی بی‌معنی شده.

— کدوم، ایران؟

— نه، زندگی!

— این پریشونی همه جا هست. همه ام می‌دونن.

— واسه همین می‌گم که این کلمه برام هیچ معنی خاصی نداره.

— اینم خونه‌ی ما، اونم پسرم که داره با گریه میره خونه.

— به خویت شبیه.

— از لحاظ گریه و زاری می‌گی؟

- نه، قد و بالا.

- گفتم نکنه منظورت اون حال و روز تو زندونه.

- نه بابا اونجا که خیلی مقاوم بودی.

- نه بابا چه مقاومتی. من اصلا هم جنس شما ها نبودم.

- ولی تو از خوبی جسارت‌هایی نشون داده بودی که تا مدت‌ها بعد از آزادیت، سر زبونها بود.

- میگم که در مقابل کار شماها نره هم نبود.

- حالا برو ببین مشکله ش چیه.

خویم که حواسم به اوست، حرف رئوف را روی هوا می‌قاپم و در را باز می‌کنم و بطرفش می‌روم.

- چیه باباجون، چی شده؟

- یه پسره، به خاطر اسفتدیار متوجه شد. اون بش آب نبات داد گفت منو بزنم.

خونم به جوش می‌آید و برای یک لحظه از ذهنم می‌گذرد که به سراغ آن دو بروم و گوشمالی سیری به هردوشان بدhem. در همین گیرودار می‌بینم که رئوف هم به سمت ما می‌آید. حامد با دیدن رئوف، آرام می‌شود. خوشش نمی‌آید کسی اورا در حال گریه و زاری ببیند. نمی‌دانم حساب چه چیز را می‌کند. ولی احساس می‌کنم که یک جوری خجالت می‌کشد.

- ها! چی شد، تا منو دیدی گریه ت بند اومند؟ نکنه از موهای سفید من جا خوردی؟ من هم سن و سال بابا هستم. د گریه کن دیگه!

حامد نگاهی به من می‌اندازد و می‌بیند که با لبخندی دوستانه نگاهش می‌کنم. بعد نگاهی به رئوف می‌اندازد و درحالی که هنوز صدای بعض آلوش را نمی‌تواند کنترل کند، می‌گوید: "پس چرا اینقدر پیری؟" با شنیدن این جمله هر دو مان می‌زنیم زیر خنده. بی اختیار لبخندی هم روی صورت حامد می‌نشیند. رئوف خونسرد می‌گوید: "نه پسرجان، این بالشی که من دیشب سرمو روش گذاشته بودم، رو بالشی ش سفید بود، رنگ پس داده". حامد چیزی از این جمله نفهمیده است، خود را طوری نشان می‌دهد که انگار به خوبی فهمیده است، بعد هم می‌گوید: "آها!" بعد هم بلا فاصله رو به من می‌کند و می‌گوید: "بابا من می‌رم خونه نقاشی کنم".

- جای با صفائیه اینجا.

- باصفا، اونجایی یه که آدم تو ش صفا کنه.

- باشندن این جمله، نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:
- قدر محیطی رو که تو ش زندگی می‌کنی، نمی‌دونی.
  - تعجب می‌کنم. از او شنیدن این جمله خیلی بعید است. درادامه‌ی حرفش می‌گوید:
  - اینکه اینجا باصفاست، به خاطر فضای سالم و تمیزش، تردیدی تو ش نیست. اما اینکه شرایط زندگی تو، طوری‌یه که رنجش و درد تو ش داری، میشه یه چیزدیگه.
  - آره خب، اینجوری اگه ببینیم، کاملا درسته.
  - باید سعی کرد که همه چی رو واقعی دید. یه عمر ما همه چی رو باهم قاطی کردیم. یه عمر مارو با همه چی قاطی کردیم. حالا اونقدر پیچ خوردم، اونقدر گره‌ی کور پیدا کردیم، که کلی زمان می‌بره، تا همه چیز به وضع خودش برگردد.
  - نگفته‌ی، کجا بی، کجا زندگی می‌کنی؟
  - نگفتم چون نمی‌خواستم بگم.
  - آها، ببخشین دوباره سوال کردیم.
  - توی ذوقم می‌خورد. ناخودآگاه صورتم گرم می‌شد.
  - همین دیگه، مامی‌خوایم همه چی رو بدونیم. وقتی طرف از خودش کم می‌گه، ناراحت می‌شیم. وقتی داستانش رو واسه مون می‌گه، اونقدر رازدار نیستیم که برای خودمون نگه داریمش. هیچ وقت سعی نمی‌کنیم به طرفمون اجازه بدیم خودش درباره چیزی‌که به اون مربوط می‌شه تصمیم بگیره.
  - راست می‌گوید. توی ذهنم تشریف دیگری به خوبی می‌زنم. این هم یکی دیگر از اشکالهای من است. اشکالی در کنار بی‌شمار ضعف دیگر. هرچه سعی می‌کنم، این عادت را از خوبی نمی‌توانم دور کنم. درحقیقت هم، این که بدانم او کجا زندگی می‌کند یا چه می‌کند، برایم تاثیری ندارد. دست آخرش این است که کمی راجع به اش حرف بزنم یا برای این و آن تعریف کنم. خودی نشان بدهم، آن هم نه آن خودی که از توی آن نفعی به من یا به دیگری بررسد. فقط موضوعی برای حرف زدن. حرف بی‌پشتوانه و بی‌عمل. نشخوار واژه‌ها.
  - چند روزی که پیش ما هستی؟
  - چند دقیقه، آره.
  - هرجور مایلی. مشروب که می‌خوری؟

— یه مدتی یه گذاشتم کنار. ولی غیر الکلی هر چه باشه، دستت درینکنه.

— پس بريم تو خونه.

از در که تو می رویم، یک لحظه به پوستر چه گوارا که روی دیوار زده ام، خیره می شود. چیزی نمی گوید. من هم حرفی نمی زنم. سعی می کنم راحت اش بگذارم. می خواهم خودش میدان دار گفتگو باشد.

— ببین ابراهیم! من به کمک تو احتیاج دارم.

— خواهش می کنم. هر کاری از دستم بر بیاد می کنم.

— من می خوام یه مدت از پاسپورت تو استفاده کنم. اگه میشه، بگ آره. هیچی ام از من نپرس. اگه نمیشه بگو نه. اگه تا دو ماہ از من خبری نشد، برو بگو که گمش کردی.

گوشهايم داغ می شوند. چند سال بدختی کشیدم تا این پاسپورت لعنتی را گرفته ام. پیش از گرفتن آن چقدر خودم را بی پشت احساس می کردم. حالا البته برایم داشتن اش عادی شده. اما نه اینکه از خودم دورش کنم. باپاس می خواهد چکارکند؟ علت این همه مرموز بودنش چیست؟ نکند به کار خطernاكی آلوده شده باشد؟ اما آدمی مثل او.... نه نمی تواند به جبهه ی نادرستی پیوسته باشد. اما اگر اینطور باشد، چه؟

— آره، میم.

— ولی خیلی تو پوست گردو می مونیا. مطمئنی؟  
از جایم بلند می شوم، به اتاق خواب می روم. پاسپورت را می آورم و روی میز می گذارم.  
— این هم پاس.

پاس را بر می دارد، نگاهی به صفحات داخلش می اندازد. لبخندی می زند، از جایش بلند می شود و از من می خواهد که به همان جا دوباره به رسانمش.

— پس نوشیدنی چه میشه؟

— از این نوشیدنی بهتر نمی شه.

از در که می خواهیم بیرون برویم، به حامد می گوییم که الان بر می گردم. حامد زود می دود پیش ما می آید.

— کجا میری بابا؟

— میریم تا دم رستوران.

– واسه من سیب زمینی سرخ کرده می گیری؟  
– شام داریم پسرم.  
– تورو خدا.

– چشم. فقط کارزیادنکن تامن برگردیم.  
نوق کنان می بود به سمت اتفاقش.  
– خدا حافظ حامد جان.

از توی اتفاقش جواب رئوف را می دهد. سوار می شویم. چیزی نمی گوید. من هم چیزی نمی پرسم. نگرانم. اما یک جوری احساس می کنم، کار درستی دارم می کنم. موقع خداحافظی به آرامی می گوید:  
– شاید یه روزی فرصتی شد که با هم یه چایی بخوریم.

– حتما میشه!

خداحافظی می کنیم، سوار می شوم و بر می گردیم. سعی می کنم هیچ جور به این ماجرا فکر نکنم. در را باز می کنم و تو می روم.  
– بابا، بابا! یه خبر خوش واسه همه مون دارم.  
– ها، بگو باباجان. همیشه خوش خبر باشی.

– الان مامان زنگ زده بود. گفت یه چیزی درست شده که ما راحت می تونیم با پول خیلی کم که می تونیم بدیم، بریم اسپانیا. انقد خوشحالم که دیگه از اسفندیار بدم نمی آد. اونم عیب نداره که منو زده، بجاش ما که از اسپانیا برگشتیم از همه جاش برای همه تعریف می کنم.  
یک دفعه برق از سرم می پرد. هرچه چهره‌ی حامد خوشحال و با نشاط شده، در من درد و وارفتگی ایجاد شده است. بعد خودش با همان خوشحالی می گوید:

– دیدی گفتم یه خبر خیلی خیلی خوب دارم. تازه مامان گفت که سه روزه دیگه باید بریم. بقیه شم گفت خودش به ات میگه. من حالا دیگه میرم به دوستام بگم. راستی سیب زمینی چی شد؟ ولش کن بابا عیب نداره!  
بی اختیار جلو اورا می گیرم. نمی دانم چه باید بگویم. دستپاچه شده ام.  
– حامد، حالا به دوستات نگو، بذار فردا بگو. اول امشب من با مامان حرف می زنم، بعد تو بگو.  
– آخه خیلی دلم می خواهد بگم، بابا.  
– خواهش می کنم فردا بگو!

با لب و لوجه‌ی آویزان، به اتاق خودش می رود. احساس می کنم تمام

دردهای مناطق زیرضرب جهان روی اعصابم پیاده می‌شوند. کاشکی‌پاسپورت را نداده بودم، تازه اگر بخواهم بروم بگویم گم شده است، حداقل سه هفته طول می‌کشد تا دوباره بگیرم. این بچه‌ی بیچاره حالا چقدر توی نوقش می‌خورد. چه باید بکنم؟ آها! بهترین کار اینست که.....

— حامد! حامد!

— بله!

— برو به دوستات بگو بابا.

— جدی!

— آره باباجان، بدو ببینم.

با سرعت خودش را به کوچه می‌رساند. همانطور کفش پوشیده و نپوشیده. همین فکر، منطقی ترین فکرست. با چرخیدن کلید توی قفل در، شیرین و روشن را اعلام می‌کند. صورت خندانش به دلم می‌نشیند و ناخودآگاه شام می‌کند.

— خب بگو ببینم، قضیه اسپانیا چیه؟

— سلام.

— سلام خانم جان. خسته نباشی.

— قربون تو، هیچی یکی از بچه‌ها اونجا جا رزرو کرده بود، پول هواییما و همه اینارم داده بود. یه دفعه مجبور میشه برای اینکه مادرش اینا از ایران می‌خوان بیان، همین جا بمونه. اگه بخواه پس بدی یک سوم بیشتر بش بر نمی‌گرده، همین جوری به من گفت، جا ایناشو می‌ده به من، پولشم بعدا ازم می‌گیره. باید یه فکری واسه‌ی حامد بکنیم.

— بیا، بیا من فکر او نشم کردم.

— چه فکری؟

داستان را برایش تعریف می‌کنم. حسابی جا می‌خورد. از کوره در می‌رود. بعد راضی اش می‌کنم که او و حامد باهم بروند. با وجودی که هیچ جور نمی‌خواست زیر بار بروم، بالاخره پذیرفت که به خاطر حامد باید این کار را کرد.

تا آخر شب چندان میلی به حرف زدن از خودش نشان نمی‌دهد. می‌توانم درک اش کنم. دو موضوع غیرمنتظره با هم اتفاق افتاده اند. دو مورد که هیچ کدامشان قابل پیش بینی نبودند. یکی برای من به شخصه خیلی مهم بوده است، دیگری برای همه‌ی خانواده. شاید اگر دومی را زود

تر می دانستم، تن به اولی نمی دادم. شاید هم این کار را به هر قیمتی می کردیم. دیدار رئوف برایم دنیایی می ارزید و هنوز هم می ارزد.

— من دلخور نیستم!

— می شناسمت.

— حالا فکر می کنی، پاسپورتو واسه چی می خواست.

— یا باید به کسی که می شناختم اعتماد کنم، که معلومه واسه چی می خواهد، یا کسی شده که من نمی شناسم. او تووقته که می تونه فقط واسه کار خلاف باشه.

— پس تو که مطمئن نبودی، چرا دادیش؟

— احساس می گفت بده.

— حالا احساست چی میگه که سه هفته من و حامدو نمی بینی؟

— احساس میگه تا موقعی که این دوتا کیف می کنند، تو توجهی هیچی کم نداری.

— عجب احساس کلکی داری. منم همیشه گول همینه تورو خوردم.

— احتمالا خویم هم گولش رو خوردم. اینم حتما یکی از اون اشکالامه که نمی تونم درست کنم شون.

— حالا پشیمونی که اونی که می خوای باشی، نیستی.

— نه این یکی رو نیستم. سعی می کنم بشم!

— تو هنوزم همون ابراهیمی هستی که من می شناختمش. کله شق!

— پشیمونی؟

● — نه این یکی رو نیستم، سعی یم نمی کنم که بشم!



۲۸

— خسته نشدم از این حرف؟

— خسته چرا، ولی فقط اینکه آدم بدونه این حرفا کسل کننده ان که چیزی رو حل نمی کنه....

— چرا دیگه آدم در موردهش فکر می کنه، نه حرفشو می زنه.

— خب، منم منظورم درست عکس اینه که تو میگی .....

— یعنی آدم هی حرفشو بزن. هی راجع به اش فکر کنه. هم مغز خودشو بخوره هم بقیه رو؟

— نه، منظورم اینه که بالاخره یه راه حلی واسه ش پیدا کنیم.

— دهن مردمو که نمی شه بست. به قول اون مرحوم، نشخوار آدم حرفه.

— آره، خیلی از این حرفام که مردم می زنن از تو واقعیت در میاد، اما وقتی که دهن به دهن میشه، هر کی اوتو با دید خودش نسبت به هستی وفق میده و تفسیر خودشو می ذاره روش.

- یعنی که بالاخره هیچی، یه حرفو صد تعبیر!

- از همه بدتر، از این شاخه به اون شاخه پریدن. همین الان خودمون دوتا رو نیگا کن. حرف، حرف بخت آقا جمال بود، اونم نیم ساعت پیش، از همه جا گفتیم. همه‌ی در و پیکر مسائل علمی و فلسفی و تاریخی رو بالا پایین کردیم، غیر از اون بحثی رو که اول کار داشتیم.

- به همین خاطرم وقتی دو تا آدم یه بحثی رو شروع می‌کنن، آخرش با دلخوری و داد و قال، در بحث شونو تخته می‌کنن.

- اونم تازه اگه به همین جا ختم بشه که عالیه. بیشتر اوقات از هم دیگه کینه به دل می‌گیرنو تا مدت‌ها چشم دیدن هم دیگه رو ندارن.

- ولی یه چیزی رو می‌دونی ستاره؟

- من خیلی چیزارو می‌دونم، تا تو منظورت چی باشه؟

- اینکه ما آدما، اگه همین حرفارو بتونیم دووم بیاریم و ازشون یه چیزایی یاد بگیریم، خیلی بهتر می‌تونیم زندگی کنیم.

- بعضی‌ها هم اتفاقاً می‌تونن.

- منظورم درصد بالایی از جامعه س.

- خب، هنوز تا اون روزا خیلی مونده.

از چه فراز و نشیب‌هایی می‌گذریم تا دیدی اصولی نسبت به همه‌ی هستی پیدا کنیم. چه دردهایی که با هجوم یکباره، آدم را در اوج نقطه‌ی رشد و توانایی‌ی فکری اش، در هم نمی‌شکنند. شادی‌های بی‌کرانی هم هستند که چون آب، گلوی خشک را صیقل می‌دهند و بر خشکی و تشنجی پیروز می‌شوند.

ستاره بخت روش فکری است. در حدود یک سال و نیم است که یکدیگر را می‌شناسیم. با هم همکاریم. در مورد همه‌ی موضوع‌ها با هم گپ می‌زنیم. کارمان بسته بندی اجنباس است؛ از خود و لوبیا گرفته تا لوازم الکترونیکی، مثل ضبط صوت و تلویزیون. روزی هشت ساعت کنار هم هستیم. شوهرش مهندس بی‌کار است. دو سالی است که فارغ التحصیل شده ولی چون سن و سالش زیاد است - نزدیک چهل سالی دارد - کارگیر نمی‌آورد. خیلی این در و آن در زده است. دیگر نامید شده است. قرار است که از هفته‌ی دیگر در رستوران یکی از دوستانش مشغول به کار شود. ستاره خودش هم دیپلمه‌ی ایران است.

چندسالی است که به اینجا آمده. وقتی که ما با هم آشنا شدیم، هنوز مجرد بود. یک سالی می‌شد که با پژمان ازدواج کرده است. البته با او سه سالی زندگی می‌کرد. آدم محکم و پخته‌ای است. از من ده سالی بزرگتر است. وقتی که از ایران حرف می‌زنند و یاد خاطره‌های خوش اش می‌افتد، صورت ملیح اش، افسرده می‌شود. او هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که یک روز ایران را ترک کند. اگر آن روز تلخ پیش نمی‌آمد، باز هم حاضر بود که همه‌ی آن سختی‌ها را تحمل کند. برای او درد، درد روسربی سرکردن اجباری یا دیدن چهره‌های تندا و خشن آدم‌های طرفدار حاکمیت ملاها نبود. او تنها امید زندگی اش را از دست داده بود. نور زلالی را که گرمای مطبوع اش را در لای همه‌ی سردی‌ها و یخ بندان‌ها می‌نشاند، دیگر درکنار و درون خود نمی‌دید. به همین دلیل تصمیم اش را گرفت، از مادر و خواهر و برادرهای کوچکترش خدا حافظی کرد و دل به دریای بی‌کران حوادث زد.

— جالب اینجاست که هیچ کس حاضر نیست بپذیره که سهم خودش تو اشتباه بیشتر از بقیه س.

— خب، بعضی وقتا هم واقعا بیشتر نیست.

— حالا من اینتو بطور کلی گفتم. ولی در عمل هم اگه یه جایی در حالی که تو دقیقا نمی‌دونی که تو بیشتر تقصیر داری یا طرف دیگه، به نفع اون کوتاه بیای، دست کم خودت آروم تر می‌شی.

— به شرطی که تا همین جای کار کشش داشته باشی.

— اگه این جور بشه، می‌دونی چقدر از سختی رابطه‌ها کم می‌شه.

— بازم رسیدیم سرآگه. همین پیچ اگه خیلی هارو توخودش پیچوند.

— من یه برادری داشتم که با همه دعوا داشت. همیشه هم تو هر قضیه‌یی حقوق به خودش می‌داد. اصلا فرقی نمی‌کرد که قضیه راجع به چیه. وقتی پای اون تو ش وسط کشیده می‌شد، اون همیشه طلب کار بود. هم زندگی رو و اسه خودش تلخ می‌کرد و هم برای دور و بری هاش. به غیر از پدرم که کارای اونتو دربست قبول داشت، هیچ کس دل خوشی ازش نداشت. خیال می‌کرد که تمام منطق دنیا تو حرفای اون جمع شده. حتا موقعی که عصبانی می‌شد، با داد و فریاد می‌گفت: "این منطق و راه درسته و باید این کارو کرد!" آخرش هم تو اون تصادف غیر منطقی جونشو از دست داد.

– خدابیامرزیش. نمونه‌ی خوبی‌آوردی. اتفاقاً من هم تو خونواهه ام پدرم رو داشتم که این جوری بود. ولی از این نمونه‌ها تو جامعه‌ی ما فراوونه.

– خیلی‌ها عادت کردن که وقتی مشکل به حد انفجار می‌رسه، باهاش رو به رو بشن. ولی اگه سعی کنن همون اول به فکر حلش بیفتن، خیلی از دردسرashون کمتر می‌شه. تازه منظورم اون گرفتاری‌هایی‌یه که به خودشون مربوط می‌شه، نه اونایی که دست خودشون نیس و یه دفعه سروشون خراب می‌شه.

– اتفاقاً اگه به همین که گفتی خوب دقت کنی، می‌بینی که اگه همه عادت کنن به سهم خودشون جلوی بحران رو بگیرن، دیگه مشکل خاصی هم از جای دیگه‌یی روشن خراب نمی‌شه.

– تازه به قول تو این جوری که دیگه نور در نوره.

– مثلًا همین مورد بختر آقا جمال هم، دقیقاً با دقت اصولی پدر و مادرش می‌شد به خوبی و خوشی تموم بشه.

– اگه از من بپرسی، میگم اصلاً اگه بی توجهی اونا نبود، پیش نمی‌آمد تا به خوشی بخواه تموم بشه.

– بختر بیچاره رو ولش کردن به حال خودش، بعد که گند کار در اومد، شروع کردن به فشار آوردن.

– حalam که جون سالم در برده، ولش نمی‌کنن. باز اونقدر بش فشار می‌آرن تا دست به خودکشی‌یه دیگه بی بزنه.

– اون که خودش پنجاه و خورده بی ساله شه، فکر نمی‌کنه که اشتباه کرده و باید عیب اصلی رو به خودش بگیره، بعد انتظار داره که به بختر نوزده ساله همه چی رو اصولی و درس درک کنه.

– همین دیگه، اگه اون موقعی که وقتیش بود بخترک رو زیر پوشش حمایت و محبت اصولی خودشون می‌گرفتن، گرفتاری‌های بعدی اصلاً پیش نمی‌آمد.

– داشتم برای یه لحظه به خوبیم فکر می‌کردم. ما اون موقع ها هیچ کدوم از این آزادی‌ها رو نداشتیم ولی همه‌ی این نیازهای بخترای این نسل رو هم حس نمی‌کردیم، اگه می‌شد یه تلفیقی از اون روش تربیتی با این روش رو بوجود آورد، چقدر می‌شد راحت تر زندگی کرد.

– خب، این اگه‌ها جواب‌های منطقی و اصولی هم دارن. ولی ریشه

شون رو فقط می شه تو نظام اجتماعی پیدا کرد. مثلا اینجا تو غرب یه سری نکات مثبت وجود داره که تو کشورهایی مثل ما، پیدا نمیشه. ولی اون جاهای هم سنت های قشنگ تربیتی بی هست که اینجا ها نیست، یا از بین رفته.

— راستی هم که این جوری یه. و اسه همین بهتره که به جای تکیه روی فرهنگ اروپایی یا تکیه روی فرهنگ های ملیت های مختلف که لابد هر کسی فکر می کنه فرهنگ خودش اصیل تر و پویا تر، روی مجموعه ی تربیت انسان تکیه بشه.

— دقیقا همین جوره. بالاخره همه ی آدمای باید از دستاوردهای هم دیگه استفاده کنن. آدمان باید دری رو روی خودشون بینند، بلکه باید سعی کنن که هرچه بیشتر یاد بگیرن، تاثیر بگیرن، تاثیر بذارن. باید خودشون رو توی لحظه های تاریخ سهیم بدونن. باید عادت کنن که تماشاجی نباشن. فقط این جوری می شه مشکلات اجتماعی رو حل کرد. و گرنه، همیشه باید مایوس باشن و به زمین و زمان ایراد بگیرن.

— حبیب، یواش یواش وقت رفته.

— ا، آره بیست دقیقه م گذشته. حتما پژمان منتظرته.

— نه، نه و اسه اون نگفتم....

— چرا دیگه، رودر و اسی نکن....

— نه جان تو، باید برم پیش یکی از بچه ها که از ایران او مده، می خوام یه کمی پول بش بدم که و اسه خواهرم ببره، می خواد ازدواج کنه.

— به، به! مبارک باشه.

— بندۀ خدا اونم یه مشکلی مثل دختر آقا جمال داشت، ولی خوشبختانه مادرم همه چی رو درست راس و ریس کرد.

— خب پس بخیر گذشته.

— آره، شکر خدا.

— پس از قول منم بش تبریک بگو. سلام گرم منو هم به پژمان برسون.

— راستی پژمان گفت که آخر هفته رو بیای پیش ما.

— این هفته نمیشه. با منیر قراره بریم پیش برادرش، می خواد مارو با هم آشنا کننه.

— خب پس کار شما هم یواش یواش داره به یه جاهایی می رسه.

- حالا ببینیم چی میشه.
- امیدوارم که همه چیز به خوبی و خوشی پیش بره.
- قدم های لازم رو ور می داریم.
- پس تا بعد دیگه حبیب جون.
- خوش بگذره.

انگار همین دیروز بود که از ایران می آمدم. آن وقت برادرم هنوز زنده بود. وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم، گفت: "سعی کن پناهنده نشی. کار منطقی یی نیست. راه این طرف بسته می شه. یه کاری کن بتونی اقامت بگیری، این کار واسه ت خیلی بهتره". مادرم هم با او هم عقیده بود. خویم هم دلم می خواست همین کار را بکنم. من دو سال در بدترین شرایط موجود، سربازی کرده بودم. پاسپورت هم رو به راه بود. ویزای اینجا را هم با رشوه جور کرده بودم. ولی اینجا که آمدم، نشد. برای اولین بار در تمام زندگی پایم به کارهای سیاسی مخالف ملاها کشیده شد و چه جور هم کشیده شد. اتفاق در که عکس و آدرس و همه مشخصاتم بدست سفارت افتاد. سه - چهار سالی شدیدا مشغول بودم. اما یک دفعه خسته شدم. بعد از مدت ها کلنگار رفتن با خودم، کشیدم کنار. بعد از آن حتا دیگر راجع به مسائل سیاسی صحبت هم نکردیم. حالا چند سالی است که فارغ از همه ی آنچه در ایران اتفاق می افتد یا گروه های سیاسی خارج از کشور می کنند به زندگی مشغول هستم. بی تفاوت نیستم، اگر جایی لازم باشد، از مجموعه ی اوضاع و احوال ایران صحبت می کنم ولی نه آن جور که وظیفه ی خویم بدانم. با منیر هم دوسالی است که آشنا شده ام و تصمیم داریم که با هم ازدواج کنیم، البته باید منتظر موقعیت مناسب باشیم. او اینجا با برادر بزرگش زندگی می کند. البته در یک طبقه ی مستقل. برادرش تاجر است و سالی شش ماه در سفر است. البته آنها پناهنده نیستند. اقامت دائم دارند. منیر هم سالی یک بار به ایران می رود. مادر و پدرش هم هرازگاهی به دیدن او می آیند. برادرش از آن میانه سال های خوش گذران است. چهار فرزند دارد ولی مادرهایشان را طلاق داده است. منیر از این خصوصیات او خیلی دلخور است. ولی عالت کرده است که به کار او کاری نداشته باشد. جالب اینجاست که با وجودی که خود او چنین آدمی است، به منیر همیشه تاکید می کند که او باید یک نفر را به عنوان مرد زندگی اش انتخاب کند و سعی کند که انتخاب درستی باشد و

تمام زندگی اش را با او سرکنده. با اینکه هنوز اورا ندیده ام، بنظر از آن آدم هایی می‌رسد که حرف درست را می‌شناسند ولی به عمل آن اعتقادی ندارد. دست کم تا جایی که به خودشان مربوط می‌شود.

روپوش ام را در می‌آورم. آبی به دست و صورتم می‌زنم و از در کارگاه می‌زنم بیرون. پیاده تا منزل راهی نیست. منزل که چه عرض کنم. اتاق کوچکی است که سه سالی است دارد تحمل ام می‌کند. اما جای تر و تمیز و با صفاتی است. دور و برم سرسبز و با صفاتی. از یک سمت یک پارک عمومی است و از سه طرف دیگر خیابانهای فرعی بی که ساکنین محل را در خود جای می‌دهد. نه سروصدایی هست و نه داد و قالی. آرامشی مطبوع اطرافم را می‌پوشاند. وقتی که بعد از ظهر ها به خانه می‌روم، فضای دلنشیمنی به استقبال من می‌آید. و این آرامش را خیلی دوست دارم. بعضی وقتها دوستان سری می‌زنند، بعضی وقتها هم منیر می‌آید. آنها هم، همه تحت تاثیر موقعیت مکانی خانه قرار گرفته اند.

از پله ها بالا می‌روم. به پاگرد که می‌رسم، خشک ام می‌زند. بی اختیار و از ترس، یک قدم پس می‌گذارم. این لحظه، از آن لحظه هایی است که فقط می‌تواند در خواب اتفاق بیفتد.

– چیه، چرا جا خوردی؟

– تو.... تو.... تو هنوز زنده بی؟!

– آره!

– امام شنیده بودم، یعنی همه می‌گفتند که تو تو تصادف کشته شدی.

– حالا دلخوری؟

به خودم می‌آیم. این جمله اش حواسم را سر جایش بر می‌گرداند. باروی باز و شوقی که بدنم را به لرزه در می‌آورد، از پاگرد می‌پیچم، چند پله‌ی باقی مانده را هم بالا می‌روم و در آغوش اش می‌گیرم. از شوق می‌گریم. او هم می‌گرید. با باز شدن در خانه‌ی همسایه به خودم می‌آیم. در خانه را باز می‌کنم و می‌روم تو.

می‌نشینیم و به حرف زدن مشغول می‌شویم.

او اصلاً تصادف نکرده بود. در زندان ملاها گرفتار بود. بعد هم به مادرم می‌گویند که او اشتباهی کشته شده است. اورا هم خاطر جمع کردند که او به بهشت می‌رود.

دو سالی گذشت تا اورا از زندانی دیگر آزاد کردند. بعد خودشان هم گیج شده بودند که اگر او زنده است، پس آن یکی دیگر را که به بهشت فرستاده بودند، چه کسی بوده است. نکند که او واقعاً جهنمی بوده باشد. شش ماهی سر این قضیه دوباره نگه داشتند، تا اینکه یک ماه و نیم پیش با خیال راحت آزادش کردند.

تمام جرم او هم این بوده است که یکی از دوستانش یک روزی عضو یک گروه مسلح ضد ملاها بوده و تلفنی از او در مدارکش بوده است. برای لحظه بی به خانواده ام می‌اندیشم که چه زجری را به جان خریده بودند، که واقعیت ماجرای او را برای من تعریف نکنند، آن هم فقط به این خاطر که مبادا من دست به کاری بزنم که زندگی مرا از هم بپاشد.

رحمان حسابی تغییر کرده است. روی نکته‌های جزئی پافشاری نمی‌کند. وقتی از ماجراهای خودم برایش می‌گویم و از منیر و کارم، خوشحال می‌شود. پافشاری نمی‌کند، فقط در حد پیشنهاد مطرح می‌کند که خوشحال می‌شود اگر با برادر منیر از طرف من صحبت کند. من هم دربست قبول می‌کنم. در لا به لای حرفهایش تکه هایی می‌شنوم که قبل اثری از آنها در وجودش نبود. بعد از تکرار این تکه های تازه، پیشنهاد می‌کند که باید روش مناسبی برای مبارزه با ملاها پیدا کرد و ادامه می‌دهد: "می‌دونی حبیب، ایناهیچی سرشون نمی‌شه. فقط می‌خوان حکومت کزن. تو زندانشون که پدر در می‌آرن، بیرون از اونجام که در عمل یه زندون بزرگتره، دارن پدر مردم بیچاره رو در می‌آرن. رشووه و فحشا و دزدی و مواد مخدر، داره غوغایی می‌کنه. اینام هیچ روش و برنامه بی ندارن که آدم دلش به آینده‌ی اون خوش باشه، آدم اونجا فقط داره جون می‌کنه". دل پری دارد. گاهی وقتها، وقتی به نکات خاصی از جمله سنگ سار کردن زنی که به جرم فحشا در ملاء عام، کشتنش، می‌رسد، بعض گلولیش را می‌گیرد: "آخه بیشرفا، این زن بیچاره معلول منطقی یه اون حکومت شماهاست، چرا می‌کشیدش، چرا هر معتادی رو که به خاطر کمبودای فرهنگی و اقتصادی حکومت شماها، به این بدیختی افتاده، تحریر می‌کنین و این ور اون ور به زندان می‌فرستین. چرا هر کی رو که عقیده‌ی سیاسی‌ش مخالف شماست، شکنجه واعدام می‌کنین...." برایم این حالات و رفتارش کاملاً تازه‌اند. قبل ام دور و بر او این اتفاقات می‌افتد.

منظورم همان وقتهاست که من خودم هنوز آنجا بودم، ولی او چنین واکنش‌هایی از خود نشان نمی‌داد. حتا درست یادم است که گاهی وقتها در ارتباط با مبارزه‌ی گروههای سیاسی می‌گفت که کار آنها منطقی نیست و مردم ما هنوز برای این حرکات آماده نیستند و وقتش که رسید، خود مردم کاری را که باید، انجام می‌دهند. اما حالا می‌گوید که خیلی دیر شده است و مردم تقریباً عادت کرده اند که با بیچارگی و تحقیر زندگی کنند. هنوز نه صد درصد، ولی درصد زیادی از مردم به حقارت و در ماندگی خود، تن در داده اند. او تصمیم گرفته است که اینجا بماند و علیه حاکمیت استبداد ملاها مبارزه کند. او نمی‌خواهد اقامت دائم بگیرد. می‌خواهد پناهنده شود. می‌خواهد به این واژه هفت حرفی حد اکثر بها را بدهد و تنها وقتی این اسم را از خودش جدا کند که حاکمیت استبداد در کشورش سرنگون شده باشد.

— بر و بچه‌ها چی میشن؟

— اگه شد می‌آریمشون اینجا، اگه نشد، تمام زورمون رو می‌زنیم که ما زود تر برگردیم اونجا.

— ولی این کار منطقی نیست!

— شاید نباشه.

— به همین راحتی تسلیم می‌شی؟

— تو اسم اینو می‌ذاری تسلیم؟

— اون رحمانی رو که من می‌شناختم، این یعنی تسلیم.

— اونی که تو می‌شناختی، تو همون تصادفی که خبرش رو گرفتی، مرد! بی اختیار به طرفش می‌روم و در آغوش می‌گیرم مش و در حالی که

جمله اش به شدت تکانم داده است، می‌گوییم:

— تولدت مبارک رحمان! تولدت مبارک! ●



# دیگر آثار نویسنده:

صدای گرگرفته  
۹۲ پاییز  
مجموعه‌ی شعر

من از آینده می‌آیم  
۹۴ زستان  
داستان بلند

شبح سیاه پوش  
۹۶ تابستان  
مجموعه‌ی داستانهای کوتاه  
کتاب اول

---

حروفچینی و صفحه بندی: پژواک ایران - هلت  
تلفن: ۰۰ +۳۱ +۳۶ ۵۳۴۵۲۶۸



